

نام کتاب : کسی نمیداد به جات عشقم

نویسنده : م.علیزاده

کاری از رمان سیتی

کانال ما :

[@romancity](https://t.me/romancity)

[اندی اینستاگرام :](https://t.me/romancity)

[Roman.City](https://roman.city)

به نام خدا

رمان کسی نمیداد به جات عشقم

نویسنده : م.علیزاده

فصل ۱

وقتی شالموروسرم مرتب کردم، کولمو انداختم رو دوشم واز اتاق زدم بیرون:-مامان من رفتم!-کجا به سلامتی؟-وا! استخر دیگه!-مهشید امروز رو یکم زودبیا، عصری بریم لباس بخریم.-لباس چی؟-دختر حواست کجاست؟۳ روز دیگه نامزدی هانیه است!-آهان، باشه سعی میکنم زود پیام کاری نداری؟ گوشیمو نمیبرم ها، چیزی میخوای برات بخرم؟الان بگو...نه مادر.مراقب خودت باشی*****بندکتونیمو سفت کردم و از خونه زدم بیرون.وای کاش یکم زود بیدار می شدم صبح می رفتم موندم لنگ ظهر الان ماشین از کجا گیربیارم برم؟ جهنم و ضرر دربست می گیرم.اولین ماشینی بهم بوق زدگفتم:-دربست؟-بفرما.هر چقدر دستگیره ی عقب رو کشیدم در باز نشد.-خانم بیا جلو بشین. در عقب خرابه!هه! خر خودتی! ولی نه به قیافش نمیداد از اوناش باشه! خدایا به تو توکل!در ماشینو بستم و خودمو چسبوندم به در. این پراید هم از بس کوچیکه بخوای بشینی با همه برخورد میکنی! یکم که جلوتر رفت واسه دو تا مرد دیگه بوق زد!-آقا من دربست گرفتم ها!جوابمو نداد اون دو تا که سوار شدن چشم چهارتا شد!-مگه در عقب خراب بود؟-حرف اضافه موقوف! ور ور نکن راه بیا.یا امام زمان بدبخت شدم. خدایا من به تو توکل کردم آخه سوار شدم. نزار بی آبرو بشم. بغض کردم:-تروخدا ولم کنید. من هیچی ندارم. پول زیادی همراهم نیست.-پول نمیخوایم. خودتو عشقه!دو تا مرد پشتی زدن زیر خنده! خدایا من میدونم خودکشی حرامه ولی بهتر از بی ابرویییه. منو ببخش...دستگیره رو که کشیدم تا از ماشین بپریم پایین-زکی! قفله!-خیلی زور نزن خانم کوچولو. امروز رو با مایی!خدایا خودمو به تو سپردم منو از دست این بی همه چیزا نجات بده! خدایا نزار زندگیم نابود شه! خدایا اصلا قول میدم دیگه نمازامو به موقع بخونم. حجابمو بهتر کنم. خدایا قول میدم. قول!با صدای گوش خراش راننده ی ماشین به خودم اومدم:-اه... به خشکی شانس. بنزین داره تموم میشه! تا اون خراب شده ما رو نمیرسونه! باید بنزین بزنیم.در وهله ی اول اصلا این حرفش برام مهم نبود. ولی یه دفعه فکری تو ذهنم جرقه زد. من فقط میتونستم تو پمپ بنزین خودمو از شر این یالغوزا خلاص کنم.خدایا خودت کمکم کن. یه راهی جلو پام بزار...چند متر مونده بود تا وارد جایگاه بشیم که راننده ترمز کرد. رو کرد به اون دو تا نامرد پشتی و گفت:-شاهین، فرزند شما دو تا اینجا پیاده شید. سه تا مرد و یه زن تو ماشین مشکوک میزنیم!-چشم آقا جمشید!آخیش دو تا شر خر کم شد. وقتی تو جایگاه بنزین قرار گرفتیم، اون احمق قبل از پیاده شدن رو کرد بهم و با لحن تهدید آمیزی گفت:-مثل آدم سرجات میشینی، صداتم در نمیداد، تابلو بازی در بیاری خونت پای خودته!وقتی از ماشین پیاده شد، سرمو به دور و بر چرخوندم. هرکس پی کار خودش بود. حالا من چطورمی بخوام که کمکم کنن؟ گوشی لعنتیم رو هم نیاوردم. چیزی نمونده بود که گریم بگیره... خدایا این آخرین فرصتمه تا خودمو نجات بدم.یکدفعه چشمم به BMW سفید رنگی خورد که نزدیک جایگاه نگه داشت. یه پسر ۲۸-۲۹ ساله خوش استیل با جذب، که پیرهن

سفید با شلوار جین مشکی پوشیده بود، ازش پیاده شد و به سمت بوفه رفت. خدایا چشمش به من بخوره تا یکم التماسش کنم! چند ثانیه بعد یه بطری آب معدنی تو دستش بود که از بوفه خریده بود. داشت برمینگشت سمت ماشینش که چشمش به من افتاد. الان وقتش بود. سریع دستمو گذاشتم رو قلبم و تند تند لب زدم: -ترو خدا نجاتم بده. ترو خدا... و به دنبالش گریه کردم. خدایا حالا فکر نکنه میخوام بهش نخ بدم؟ یکم با دقت نگام کرد. راشو کشید که بره ولی بعد دو قدم دوباره وایستاد. بازم نگاهشو به نگام دوخت. بازم به التماس افتادم: دو انگشتمو گذاشتم رو شقیقم. خواستم بهش بفهمونم این میخواد منو بکشه. آخه دیگه نمیتونستم به مورد دیگه ای اشاره کنم! و باز هم گریه... یه دفعه در ماشین باز شد. اه... کثافت سروکلش پیدا شد! یه نگاه به من انداخت و فک زدنشو شروع کرد: -نه خوبه! اگه دختر خوبی باشی قول میدم خیلی اذیت نشی... آبغوره هم نگیر! ماشین رو روشن کرد. خدایا یعنی تموم شد؟ یعنی دیگه بی آبرو میشم؟ خدایا تو که مهربون بودی؟! اون پسر همچنان وایستاده بود. چیزی نمونده بود که از جایگاه خارج بشیم که پرید جلوی ماشین! راننده کپ کرد سریع زد رو ترمز! یه دریچه امیدی ته دلم باز شد. سریع اومدم سمت شاگرد (جایی که من نشسته بودم) و درو باز کرد: - دخترخاله تویی؟! اینجا چیکار میکنی؟ جانم!!! دخترخاله؟ فکر کنم از چاله دراومدم افتادم تو چاه! -مهشید با توام ها!!! چی؟؟؟؟ این اسم منو از کجا میدونه؟ راننده روشو کرد به من و گفت: -خانوم این آقا رو میشناسید؟ اوه چه با ادب! احمق چلغوز! سریع از فرصت استفاده کردم: -علیرضا تویی؟ خوبی پسرخاله؟! -مرسی! اینجا چیکار میکنی؟ (انگار نه انگار که ما همو نمیشناسیم!) -هیچی! دربست گرفته بودم بنزین تموم کردیم این شد که الان اینجاایم. و سریع رو بهش لب زدم: -کمکم کن! -خیلی خوب. من کار خاصی ندارم هر جا بری می رسونم. پیاده شو! راننده سریع به خودش اومد: -کجا؟ اون پسر یا به اصطلاح علیرضا رو کرد سمت راننده و گفت: -میخوام دخترخالمو ببرم. مشکلیه؟ راننده که فهمید سوتی داده گفت: -نه منظورم کرایه بود! علیرضا سریع دست کرد تو جیبش و کیف پولشو درآورد و یه ۱۰ هزار تومنی روی داشبورد گذاشت. -بفرما اینم کرایه! امری نیست؟ سریع از ماشین پیاده شدم. حتی برنگشتم به اون سگ صفت نگاه کنم! صد رحمت به سگ! وقتی ماشین اون پست فطرت از جایگاه خارج شد یه نفس عمیق کشیدم. بلند گفتم: خدایا شکر... با صدای علیرضا سرمو بلند کردم. یه سروگردن ازم بلند تر بود. -بفرمایید تو ماشین... خ... خ... خیلی ممنون. من باید برم. -کجا خانوم؟ میخواین گیر یه نامرد دیگه بیفتین؟ خودم میرسونمتون. وای خدایا نه! نمیخوام گیر یه بی همه چیز دیگه بیفتم. تردید رو جایز ندونستم و با قدم های لرزان به سمت ماشینش راه افتادم. سریع در جلو رو برام باز کرد. وقتی نگاه متعجبمو دید گفت: -اگه عقب بشینید یخورده غیر عادی به نظر میرسه. چون هیچ کس با این ماشین مسافر کشی نمیکنه! راست میگفت! حوصله دردرس تازه رو نداشتم. وقتی سوار شدم درو برام بست. ماشین رو دور زد و خودشم نشست. در سکوت ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. شاید هنوز یک کیلومتری راه نرفته بودیم که سردرد عجیبی سراغم اومد. دست راستمو گذاشتم روی سرم و به صندلی تکیه دادم. علیرضا بطری آبی رو که از بوفه خریده بود رو به سمتم گرفت: -یکم ازش بخورین. بهتر میشین... سرم... سرم خیلی درد میکنه! -چیزی نیست بخاطر استرس و نگرانیه... بازم شدم همون مهشید پروو! -مگه دکتری؟ با جوابی که داد چشمام گشاد شد: -با اجازتون بله! سریع رومو کردم بهش و گفتم: -واقعا دکتری؟ خنده ی دلنشینی کرد و گفت: -چیه بهم نمیداد؟ شیطانیم گل کرد: -نه خیلی بچه ای!! -و شما از یه بچه کمک خواستین؟ با یادآوری بلایی که قرار بود سرم بیاد چشمام پر شد: -ممنون که نجاتم دادین. و گرنه معلوم نبود چه بلایی قرار بود سرم بیاد... اشکام راه باز کرد... در میان هق هق بریده بریده گفتم: -خدایا... شما... رو واسم... رسوند... با اون صدای بم و البته قشنگش گفتم: -خیلی خوب... لطفا آروم باشید... خداروشکر بخیر گذشت... از روی داشبورد ماشین جعبه ی دستمال کاغذی رو به سمتم گرفت: -اشکاتونو پاک کنین. بعدم آدرس خونتون رو بهم بگید. **** وقتی به سر خیابون رسیدیم اسم کوچه رو پرسید. نمیخواستم همسایه ها منو با علیرضا ببینن. -خیلی ممنون. منو سر همین خیابون پیاده کنید. نمیخوام مشکلی پیش بیاد. منظورم رو گرفت! -

خیلی خوب، پس خیلی مراقب خودتون باشید. خیلی احتیاط کنید. روی صورتش دقیق شدم. واووووو! خدایا چه جیگری بود من نمیدونستم! زیادی از حد خوشگل بود! خاک تو سرت مهشید تابلو بازی در نیار. ..نگاهم و ازش گرفتم و با انگشتای دستم بازی کردم:- شما جون منو نجات دادین. نمیدونم چطوری باید ازتون تشکر کنم؟ خدا خیر دنیا و آخرت رو یکجا بهتون عطا کنه! علیرضا کاملا مشخص بود که داره خودشو کنترل میکنه که نخنده! چون هرازگاهی صدایی ازش میومد. منم اصلا به روی خودم نیاوردم که عین این پیرزنا دعا کردم! نگاهمو به نگاهش دوختم و گفتم:- خیلی ازتون ممنونم... خیلی زیاد... لبخند نجیبی زد و گفت:- وظیفه بود. نیازی به تشکر نیست. این پسره هم پشت فرمون ژست دختر کشی گرفته بود پام نمیومد از ماشین پیاده شم. دیگه داشت ضایع بازی میشد، سریع دستگیره رو کشیدم و از ماشین خارج شدم و راه کوچرو پیش گرفتم... درو با کلید باز کردم. به به! چه بویی!- مامان؟ مامان؟- چته دختر صداتو انداختی تو کلت؟- سلام بر مادر گرام!- علیک السلام چه عجب زود اومدی؟- مگه نگفتی زود بیام؟- آره خوب بیا برو لباساتو عوض کن. - مامان میگم شام قورمه سبزی گذاشتی؟- آره ولی اول میریم خرید بعد شام میخوریم. - باشه بابا! الان میریم؟- آره زنگ زدم حسام بیاد دنبالمون با ماشین بریم. اه... باز این مامان ما این پسرخواهرشو انداخت دنبالش! - حسام برای چی؟- مهشید چقدر غر میزنی! سریع حاضر شو یکرعب دیگه میرسه. ***** از حسام بدم نمیومد. فقط زیادی راحت بود. من با وجود اینکه خیلی با حجاب و مقید نبودم اما اصلا دوست نداشتم نامحرمی بهم دست بزنه! حسام اصلا رعایت نمیکرد. مثلا وقتی میخواست سلام کنه دستشو به سمتم دراز میکرد! یا هرازگاهی به شوخی دماغ یا لپمو میکشید! اه... یاداوریشم حالمو بد میکنه. سریع آماده شدم. یه شلوار جین چسبان آبی روشن با مانتو اسپرت سرمه ایم که قدش تا بالای زانوم بود پوشیدم. و یه روسری آبی نفتی هم سرم کردم. گره ی روسریمو شل بستم و موهامو یه وری روی صورتم ریختم. یه آرایش ملایم دخترونه هم کردم. تو آینه تپمو برانداز کردم. جونم چه جیگری شده بودم! کاش ظهر هم از خونه در اومدنی یه لباس درست و حسابی میپوشیدم جلوی علیرضا آبروم رفت! هه! علیرضا! اصلا نفهمیدم اسمش چی بود؟ فقط فهمیدم دکتره... ولی اون اسم منو از کجا میدونست؟! اوه... بخوام فکر کنم مغز معیوبم از کار میوفته! تپوو بچسب! همانطور که جلوی آینه و ایستاده بودم گفتم: تیپ عالی! هیکل عالی! قیافه ۲۰! غریق نجات هم که هستم! دانشجوی پرستاری هم که هستم! اوهههههههه کی میره اینهمه راهووو؟! - کم از خودت تعریف کن دختر! یه هییییی بلند گفتم و دستمو گذاشتم رو قلبم و برگشتم:- حسام احمق! این چه طرز وارد شدنه؟- بی تربیت! سلامت کو پرستار؟- مگه تو سلام کردی که جواب سلام میخوای؟- من بزرگ ترم یا تو؟- بزرگی به سن نیست به عقله که تو اندازه ی نخود هم نداری! یه قدم اومد جلو که طبق معمول بینی یا لپمو بکشه. که دستامو سپر صورتم کردم و با تحکم گفتم:- خرا! مگه بهت نگفتم دوست ندارم بهم دست بزنی؟! - جدی؟- زهرماررررر! - بچه ها کجا موندین؟ حسام؟ مهشید؟- حیف که خاله صدامو زد و گرنه حسابتو میرسیدم! - عددی نیستی! - حالا میبینی! ***** مامان به سلیقه من یه کت دامن سنگ دوزی شده خوش دوخت جیگری خرید. من هم چون دوست نداشتم در حضور حسام لباس بخرم وانمود کردم که از هیچکدوم خوشم نیومد. هرچند، چند تایی چشممو گرفت. حسام و هانیه بچه های خاله شیوا بودن. من همین یه خاله رو داشتم. تک فرزند بودم، پدر و مادرم بعد از ۱۰ سال بچه دار شدن که من باشم! خیلی دوست داشتم خواهر یا برادری داشته باشم تا از این تنهایی در بیام. ولی خوب نشد دیگه! ***** صبح با صدای آلامر گوشیم از تخته پایین اومدم. امروز دانشگاه کلاس داشتم. از اتاق که بیرون اومدم مامان مشغول چای دم کردن بود. با دیدن من لبخندی زد و گفت:- سلام! صبح عالی بخیر! همانطور که خمیازه میکشیدم گفتم:- سلام... کجاش صبح عالی؟؟؟ بی خوابی کشت منو!- دختر بیا برو موهاتو شونه کن. انگار جنگل امازونه! پس فردا شوهر کردی اینجوری نیای تو حال طرف سخته قلبی و مغزی رو با هم بزنه ها! دست به کمر با همون اسلاید همیشگیم و ایستادم و گفتم:- خیلی هم دلش بخواد! راستی بابا کو؟ رفت سرکار؟- آره.. میگم مهشید تو که دیروز لباس نخردی، امروز با این دوستت الهام

برو دو سه تا پاساژ رو نگاه کن. ۲ روز دیگه جشنه ها!-حالا وقت زیاده! نگران نباش. یه لباس پیدا میکنم واسه خودم. *****وارد محوطه دانشگاه که شدم با چشمم دنبال ماشین الهام گشتم ببینم اومده یا نه؟ بعله! اوناهاش!

دویدم سمت کلاس. وارد که شدم فقط دو سه نفر اومده بودن، الهام برام دستی تکون داد و به صندلی بغلش اشاره کرد که خالی بود. رفتم کنارش نشستم:-سلام الی!-سلام مهی!-زهر مار اسممو درست بگو!-مگه تو درست گفتی؟-خب حالا بنال ببینم چه خبر؟-سلامتی، امن و امان، خواب و خوراک، آهان امروز صبح یه دوش گرفتم!-کوفت بابا! موافق با رسم شکل توضیح بدی؟-بدم نمیداد!-ببند... راستی الهام بعد از کلاس برنامه چی؟-میرم خونه. میگم میای امروز یه سر بریم پاساژ لباس بخریم؟-به چه مناسبت؟-عقد دخترخاله!-به میمنت و مبارکی، کامروایی، خجستگی...-اه... سرم رفت! میای یا نه؟-چی بهتر از این؟ یه چی برات انتخاب کنم تاریخ عقد تو اون دخترخاله تو یه روز باشه!-میبندی یا ببندم؟-چیرو؟-اون فکتو!-راضی به زحمت نیستم! استاد که اومد دهنمونو بستیم. کلاس که تموم شد با الهام به پاساژ لباس مجلسی رفتیم و بالاخره بعد دوساعت گشتن یه پیرهن مجلسی کوتاه تا زانو که صورتی رنگ بود و بالاتنش از سمت چپ یه بند میخورد و روش با گلهای نقره ای تزئین شده بود، خریدیم. لباس ساده ولی شیک و خوش دوختی بود که تنخور خوبی داشت و باریکی کمرمو به خوبی معلوم میکرد... مجلس عقد هانیه مختلط نبود وگرنه عمرا بابام میداشت من اینو ببوشم! هرچند من که میدونم از چشم اون حسام هیز در امان نیمونم! ولی خب چه میشه کرد؟! *****روز جشن فرا رسید و من لباس رو تنم کردم. موهام رو هم اتو زدم و با گیره آبشاری بستم. یه آرایش لایت که تن صورتی هم داشت روی صورتم نشوندم. حوالی ساعت ۷ بود که به سمت تالار راه افتادیم. چون از نزدیکان عروس بودیم یکم زود رفتیم. البته طولی نکشید که تالار پر شد از اقوام و آشنایان و ناشناسان! اینکه میگم ناشناس چون شوهر هانیه غریبه بود و من خیلی نمیشناختمشون. یه ساعتی رو با خودم ور رفتم. تا عروس و داماد اومدن. عزیزم... هانیه چه ناز شده بود... یکم حجابمو مرتب کردم و جلو رفتم. عین این بچه ها خودمو انداختم تو بغل هانیه و سروصورتشو تف مالی کردم!-وای هانیه چه ناز شدی!-دختر ولم کن! دکورمو آوردی پایین!-او... راست میگی ها! خاک عالم به سرم داماد داشت ریز ریز میخندید. لابد با خودش میگه چه عقب مونده ایه! غلط کرده! عقب مونده خودش! بزار یه سلامی هم به این بکنم فکر نکنه ندیدمش!-سلام آقا کوروش تبریک میگم.-سلام مهشید خانم. خیلی ممنون. خب دیگه بسته! الان چشمتمو میگیرم دختر خالمو ول میکنی! رفتم سمت نزدیک ترین میز به عروس و داماد نشستم. خلاصه جشن تموم شد و البته خیلی هم خوش گذشت. کلی زدیم و رقصیدیم! خیر سرم توبه کرده بودم نماز بخونم!! حکایت منم حکایت اون چوپانس که وقتی طوفان خوابید میگه چه آشی؟ چه کشکی؟ چه پشمی؟!وقتی اومدیم خونه سریع یه دوش گرفتم و آماده ی نماز خوندن شدم. هر چقدر هم بد باشم زیر قولم نمیتونم بزنم. اونم قولم به خدا...!از خواب که بیدار شدم صدای صحبت کردن مامان با تلفن راحت به گوش میرسید. اما خب برای ارضای کنجکاوای رفتم تو حال تا در جریان صحبت هاشون قرار بگیرم!-چی خاله؟ کجا؟ شمال؟ نه عزیزم...نمیدونم!آخه عمو رسول مرخصی نداره.....-ببینم چی میشه خاله!.....-باشه، به مامانت سلام برسون. خداحافظ -کی بود مامان؟-حسام بود. میگفت بیایید یه سر بریم شمال.-شمال؟-آره دیگه، میگفت اردیبهشت آب و هوای اونجا خوبه!-من دانشگاه دارم آخه! -حالا معلوم نیست بریم یا نه. بعدشم اگه بریم پنجشنبه صبح میریم ظهر میرسیم، جمعه رو اونجاییم، شیش برمیدردیم تهران که شنبه صبح به کلاست برسی!-آهان! منم بدم نمیداد بریم. هوس دریا کردم!-بزار ببینم بابات چی میگه؟ شاید دوتایی رفتیم. بابات مرخصی نداره...*****همون شب مامان با بابا درباره ی سفر شمال صحبت کرد و همونطور که انتظار داشتیم بابا هم گفت که مرخصی نداره. و قرار بر این شد که من و مامان به همراه خاله شیوا، حسام، هانیه و نامزدش کوروش به شمال بریم.صبح با صدای مامان از خواب بیدار شدم. بعد از خوردن یه صبحانه مختصر به اتاقم رفتم تا حاضر بشم. چمدونم رو از شب قبل آماده کرده بودم. یه مانتو اسپرت یشمی با شلوار جین

سبز بهمراه مقنعه مشکی پوشیدم. آرایش خیلی مختصری کردم و از اتاقم بیرون اومدم. طبق قراری که با خاله اینا گذاشته بودیم ورودی جاده چالوس منتظر شون بودیم. حوالی ۹ صبح بود که سروکله ی ماشین حسام پیدا شد. از همون دور معلوم بود که نیشش بازه! اه...! پسره ی خنگ! ملت پسرخاله دارن ما هم پسرخاله داریم. صد رحمت به پسرخاله ی الکیم! بعد از سلام و احوال پرسی با خاله و هانیه و نامزدش و حسام خواستیم که راه بیفتیم. -حسام خاله تو بیا تو ماشین ما، من از رانندگی تو جاده چالوس میترسم! اوای خدایا همینو کم داشتیم! حسام هم که از خدا خواسته...! چشم خاله جان! مرض و خاله جان. کوفت و خاله جان. وای خدا ۴ ساعت باید با این کودن تو یه ماشین بشینم! یه ساعتی بی دردسر گذشت... تا اینکه آقا حسام شروع کردن به گذاشتن آهنگ های چرت و بی ربط! خدایا صبر...! کم کن صدای اون بی صاحبو! -مهشید چقدر بد عنقی میکنی! خیلی خوب میخونه که! -میگم کم کن سرم رفت... مهشید مامان چته؟ -هیچی... میگم سرم رفت. بگو صداشو کم کنه! -خاله جان ساکت کن اون ضبطو... فقط بخاطر شما خاله...! مرده شور جای شیرین! تا حالا اینقدر ازش بدم نیومده بود. خلاصه با هزار مکافات رسیدیم نوشهر و وارد ویلای خاله شیوا شدیم. طبق معمول وارد اتاق مهمان که طبقه ی بالا بود شدم. اینقدر خسته و بی اعصاب بودم که تصمیم گرفتم بخوابم. یه بلوز شلوار نخی پوشیدم و رو تخت افتادم. به سه نرسیده بود که خوابم برد...! صبح با صدای موج های دریا چشمامو باز کردم. از تخت پایین اومدم و به سمت پنجره رفتم، از پنجره این اتاق دریا به خوبی دیده میشد. عاشق بزرگی و عظمت دریا بودم. آدمو یاد خدا مینداخت! باز گفتم خدا یاد قول و قرارم باهاش افتادم! چرا همش یادم میره که نمازمو بخونم؟ نماز مغرب دیشب و نماز صبح امروز رو هم نخوندم! خدا جون منو ببخش باور کن یادم رفت! سریع لباسمو عوض کردم و یه سرویس رفتم. دوباره برگشتم به اتاق و چادرمو سرم کردم. نماز قضا هامو خوندم، وقتی که میخواستم جانمازمو جمع کنم به دلم افتاد واسه علیرضا هم یه دعا بکنم. کم چیزی نبود... اون جون منو نجات داده بود. اگه اون نبود معلوم نبود اون نامردا... وای خدایا نه! اصلا نمیخوام بهش فکر کنم. سرمو روی سجاده گذاشتم و اشکام راه باز کردن. هر وقت یاد اونروز می افتادم قلبم میلرزید. -خدایا تو منو از اون اتفاق شوم نجات دادی... به وسیله ی یه انسان... یه کسی که بویی از آدمیت برده... ازت میخوام به حق مهربانی و بخشندگیت منو بخاطر تمام گناهایی که کردم ببخشی و به اون فرد (علیرضا) خیر دنیا و آخرت رو یکجا عطا کنی! هر جا که هست موفق و سلامت باشه...! مهشید مامان حاضر شو بریم خرید. -چه خریدی؟ -بریم ماهی و سبزیجات و یخورده خرت و پرت بخریم. میخوام غذای مورد علاقتو درست کنم! -وای مرسی مامان. سه سوت اومدم. اونروز خیلی بهمون خوش گذشت. خصوصا چون حسام همراه مون نبود! کلی هم به کل کل های بچگانه هانیه و کوروش خندیدیم. بدبختانه تو خرید سلیقه هاشون زمین تا آسمون فرق میکرد. شوهر کردیم دردسر داشت و ما خبر نداشتیم! دو روزی رو تو ویلا بودیم. و من این مدت کلی به خودم خوش گذروندم. حسام هم خیلی سر به سرم نمیداشت که دیوونم کنه! فردا صبح باید برمگشتم، قرار براین شد که شنبه صبح راه بیفتیم مامان از سفر تو شب میترسید. کلاس منم جهنم! جون فعلا مهم تره...! داشتم لباسمو تو ساک جا میدادم که در اتاقم زده شد. -بله؟ -مهشید میتونم بیام تو؟ ای بابا باز سروکله ی حسام پیدا شد! -بیا... درو باز کرد و سرشو آورد داخلاتاق! -مزاحم نیستم؟ -چه فرقی میکنه؟ کاری داری بگو! اومد داخل و درو روی هم گذاشت. کنارم روی زمین نشست: -مهشید کارت دارم. بگو... میشه یه سر باهم بریم ساحل؟ -چه واجب شده؟ من دارم لباسمو جمع میکنم میبینی که! -آره... ولی تا فردا صبح وقت زیاده... قول میدم خیلی وقتو نگیرم... نمیدونم چرا رام شدم؟؟؟! -خیلی خوب برو بیرون تا آماده شم...! همینطور داشتم پایه پای حسام قدم میزد، پسره منو مسخره کرده انگار پس چرا حرفشو نمیزنه؟ -نمیخواهی بگی؟ -چیرو؟ -حرفتمو دیگه! -آهان... راستش مهشید یه قضیه ای هست که باید بهت بگم. خیلی وقته ذهنمو مشغول کرده! -خب بگو! -راستش... راستش... منو تو از بچگی تا الان با هم بزرگ شدیم. البته اگه اون ۴ سال تفاوت سنی که با هم داریم رو فاکتور بگیری ما با هم همبازی بودیم... -خب؟ -... هولم نکن بزار

بگم... حقیقتش اینه که من با مامان و خاله حرف زدم اونا راضین! میمونه خود تو! (قضیه رو گرفتم ولی خودمو زدم به کوچی عمر چپا! پسره ی یالغوز مثلا داره از من خواستگاری میکنه!!!!) - راجب چی؟ حسام اومد و روبه روی من قرار گرفت: - مهشید من... من... نگاهم به قسمتی از دریا افتاد که جسمی بی حرکت روی آن مانده بود... بی توجه به حرف های حسام دقتمو بیشتر کردم... اشتباه نمیکردم. اون یه انسان بود! آره اون داشت غرق میشد! نکنه غرق شده؟ - حسام! حسام! اونجارو... با اشاره ی دست من حسام به سمت دریا برگشت و نگاهی به همان قسمت انداخت: - اه... مهشید... خوب طرف رو آب خوابیده دیگه! - کجا رو آب خوابیده سرش تو ابه! اون داره غرق میشه! باید نجاتش بدیم... منکه از آب میترسم... تو غریق نجاتی... برو نجاتش بده... باز این داشت رو اعصاب من رژه ی نظامی میرفت! - احمق! نمیبینی اون یه مرده! من چطوری برم نجاتش بدم! - قدیسه خانم! من پامو تو آب نمیزارم! میترسم! برم تو آب مثل اون طرف میوفتم میمیرم مجبوری واسه نجات منم بهم دست بزنی! حرف حالیش نیست! خدایا تو ببخش! حس انسان دوستانم نمیزاره نسبت به این قضیه بی تفاوت باشم... یه 'یاعلی' گفتمو خودم رو زدم به آب. چیزی نمونده بود که بهش برسم. دستمو دراز کردم و از تیشترش گرفتم. دستم اصلا بهش نخورد! با تمام توانم کشیدمش... نزدیک ساحل که شدیم داد زدم: - حسام... بیا بیریش ساحل... نترس چیزیت نمیشه... حسام غرغر کنان اومد سمتون و بازوی مرد رو گرفت... اوه اوه! چه هیکلی داره... کمرم شکست! یکی نیست بهشون بگه به جای درست کردن این هیکل یکم برن شنا یاد بگیرین! - چقدر غر میزنی! سریع بخوابونش رو زمین باید آب رو از دهنش خارج کنیم و گرنه میمیره... شایدم مرده... نبضشو بگیر... حسام از مچ دست چپ اون فرد گرفت و بعد از چند لحظه مکث گفت: - کند میزنه... خیلی کند... برش گردون... صاف بخوابونش. باید آب رو خارج کنیم. برگردوندن اون مرد توسط حسام همانا و گشاد شدم چشم های من همانا!! خدایا این که همون علیرضا بود! وای! انگار منو این فقط آفریده شدیم که جون همو نجات بدیم! دیگه به حسام التماس نکردم سریع دست به کار شدم. همانطور که قفسه ی سینشو فشار میدادم و آب از دهن علیرضا بیرون میزد رو به حسام کردم و گفتم: - زنگ بزن آمبولانس... سریع... کارمو مرتب تکرار کردم و مدام نبضشو از مچ دست و گردن میگرفتم هنوز کند میزد... یکرعب تمام همه ی تلاشمو کردم... با اینکه آب رو از بدنش خارج کرده بودم ولی هنوز راه نفسش باز نشده بود. رو به حسام کردم و گفتم: - دوتا دستاشو بگیر بکشش تا از حالت دراز کش در بیاد. حسام بدون اینکه چیزی بگه همکاری کرد. همین که علیرضا رو به حالت نشست نکه داشت از بین دو کتفش یه مشت محکم زدم. بدون اینکه بهوش بیاد شروع کرد به نفس کشیدن... ولی خیلی ضعیف نفس میکشید... طوری که رنگش به کبودی میزد... دیگه نمیدونستم باید چیکار کنم رو به حسام داد زدم: - پس کجا موند این آمبولانس لعنتی؟؟؟ همون موقع آمبولانس رسید و جسم بی حرکت علیرضا رو روی برانکار بردن... سریع رو به حسام کردم و گفتم: - من با آمبولانس میام. توام با ماشینت بیا... منتظر فضولی های حسام نشدم... و سریع پریدم تو آمبولانس... نمیدونم چرا اینقدر نگران علیرضا بودم. چون جونمو نجات داده بود؟! یا نه چون... چون ته قلبم حس میکردم دوستش دارم؟ خدایا فقط ازت میخوام که زنده بمونه... امدادگر خیلی سریع یه سرم به دست علیرضا وصل کرد و چند تا آمپول توش خالی کرد... خواستم کمکی بهش بکنم. ببخشید آقا من دانشجوی ترم ۶ پرستاری ام. میتونم کمکتون کنم... شما آب رو از بدنش خارج کردین؟ - بله... اون مرد سریع دستگاه سرپایی لوله تنفسی رو دستم داد و بهم گفت: - ماسک اکسیژن جواب نمیده. تنفسش ضعیفه... لوله رو براش کار بزار. تا من ضربان قلبشو چک کنم. خوب شد این مرحله رو آموزش دیده بودم! چون هدفم نجات جون یه انسان بود اصلا برام مهم نبود که باز هم باید بهش دست بزنم. سریع دست به کار شدم. ماسکشو برداشتم. لبای سرد و بی روحشو از هم باز کردم و لوله رو تا قسمت معینی از حلقش فرو کردم. وقتی از نصب صحیح لوله مطمئن شدم شروع کردم به تنفس دادن، هر دو ثانیه یه بار دستگاه رو فشار میدادم و قفسه ی سینش بالا و پایین میرفت... امدادگر لوله رو چک کرد و وقتی مطمئن شد درست وصل کردم چند تا سیم دستم داد و گفت: - نگهشون دار... و بعد تند تیشتر علیرضا رو بالا زد! سریع رومو

برگردوندم. مرد پوزخندی زد و سیم ها رو از دستم گرفت و تند تند به بدن علیرضا وصل کرد. نگاهی به دستگاه انداختم. ضربان قلبش نامنظم و ضعیف بود... خیلی سعی کردم به نیم تنه ی برهنش نگاه نکنم ولی خوب چون مجبور بودم تنفس بدم باید حواسم بهش میبود تا مطمئن شم درست تنفس میدم. چشمم که به هیکلش افتاد چشمم گرد شد! چه هیکل ورزشی داره... بعد سریع به خودم تلنگر زدم: خجالت بکش مهشید...چشاتو درویش کن...بی توجه به امدادگر، ملافه ی کنار تخت رو با یه دستم باز کردم و روش انداختم. تو دلم گفتم: در دیگ بازه... حیای گربه کجا رفته؟ الان اگه خودش هوشیار بود از خجالت جلو من آب میشد که جلوی من لخته امحو صورت آرومش تو بیهوشی شدم... چه چهره ی نجیبی داشت... خدایا اتفاقی براش نیفته...حیفه... اون جون منو نجات داده...موهای پریشونشو از روی پیشونیش کنار زدم. دوباره شد عین همون روز...منتها با این تفاوت که چشمش بسته بود...آمبولانس سریع ایستاد. امدادگر رو به گفت: رسیدیم. و سریع دستگاه رو از دستم گرفت. دنبال تخت علیرضا دویدم تا به اتاق مراقبت های ویژه رسیدم. نیم ساعتی رو معطل موندم تا دکترش از اتاق بیرون اومد. - آقای دکتر چی شد؟- شما با بیمار چه نسبتی دارین؟- از اشناهاشون هستم.- من شنیدم شما آب رو از بدنش خارج کردین. خیلی کار خوب و به جایی انجام دادین. شاید اگه دیر به بیمارستان میرسید یا شما آب رو از بدنش خارج نمیکردین الان زنده نبود... الان فقط مشکل تنفسی داره و بیهوشه... سابقه ی آسم داره؟ من چه بدونم!- نمیدونم...- تنفسش که نرمال بشه و بتونه خودش نفس بکشه و بهوش بیاد مرخص میشه ولی فعلا باید تو ICU بمونه... بعد از رفتن دکتر نزدیک شیشه ی اتاقش شدم. صدای دستگاهها تا اینجا هم به گوش میرسید. علیرضا بی جون روی تخت افتاده بود و کلی دستگاه بهش وصل کرده بودن و چون هنوز نمیتونست درست نفس بکشه همچنان لوله ی تنفسی تو دهنش بود. همون لوله ای که من براش وصل کرده بودم... حالش چطوره؟ برگشتم سمت حسام :- تو نمیتونی مثل آدم بیای؟- چی شده مگه؟- زهرم ترکید... خیلی خوب ببخشید... میگم حالش چطوره؟- بد نیست... خوبم نیست... تا بهوش نیاد همین اتاق میمونه...- تو چرا بیمارستان اومدی؟ تو وظیفت فقط محلت دادنش بود نه اینکه سالم و سلامت به جامعه تحویلش بدی!- زیاد حرف میزنی... راستی تو که رفتی من یه ماشین پارک شده نزدیک ساحل دیدم. یه BMW سفید رنگی که درش باز بود. چون تو ساحل کسی نبود حدس زدم مال همین یارو باشه. گوشیم تو ماشین بود. میخوای زنگ بزنی خانوادش؟ خواستم بگم ماشین خودش ولی دیدم اگه بگم حتما میرسه از کجا میدونی و منم نمیخوام توضیح بدم!- فکر خوبیه. زنگ بزنی. - من؟- نه عمم! زنگ بزنی بیان بیمارستان از بچشون بی خبر نمونن... خیلی خوب بزار بگردم بینم شماره کیا اینجاست؟ خواستم گوشی رو از دستش بگیرم بینم نامزدی، دوست دختری کسی رو نداره؟ ولی پشیمون شدم. اون که خلقه دستش نداشت. از طرفی بهش نمیومد اهل این مسخره بازیها باشه!- پیدا کردم پدر...! اوه اوه چه پاستوریزش پدر!- زنگ بزنی. اینقدر حرف نزن. - خیلی خوب اینجا که درست و حسابی آنتن نمیده... من برم حیاط بیمارستان... حسام که رفت دوباره چشممو به شیشه ی اتاقش دوختم. همچنان غرق خواب... همچنان بی حرکت... به یکرعب نکشید که حسام برگشت...- زنگ زدم خانوادش تهران بودن. انگار خودش تنها اومده... گفتن تا چند ساعت دیگه خودشونو میرسونه. - خیلی خوب... راستی یه زنگ به مامانت بزنی جریان رو واسشون بگو. من گوشیم تو ویلا جا مونده. یه جوری قانعشون کن تا خانواده ی این پسر بیان ما بتونیم اینجا بمونیم. - چه کاریه؟ بیا برگردیم!- این بدبخت رو بی کس و کار اینجا ول کنیم؟ آخه تو انسانی حسام؟- خیلی خوب توام! چه طرفشو میگیری! آخه من زنگ بزنی چی بگم؟ بگم یه پسر غریبه رو نجات دادیم بعد منتظریم خانوادش بیان؟- چه بدونم یه چیزی بگو دیگه! از اون زبون چرب و نرمت کمک بگیر! حسام همیشه از فضای بیمارستان بدش میومد برای همین رفت تو حیاط بیمارستان بشینه، ولی من کنار اتاق علیرضا گاهی سرپا، گاهی نشسته، منتظر بهوش اومدنش بودم. دو ساعتی گذشت ولی خبری نشد. از روی صندلی بلند شدم و دوباره به سمت شیشه ی اتاقش رفتم. خدایا درست میبینم؟؟ چشمای علیرضا نیمه باز بود و به سقف زل زده بود... دستمو گذاشتم روی قلبم، آروم اما با هیجان

زمره کردم:-خدایا شکر! بیهوش اومد...و سریع به سمت ایستگاه پرستاری دویدم.*****روی صدلی نشسته بودم و سرمو بین دستام گرفته بودم. با نوازش دستی روی شونم سرم رو بلند کردم، با دیدن پرستار بیمارستان لبخندی زدم و گفتم:-با من کاری داشتین؟-شما اون آقا رو از دریا نجات دادین؟-بله...میخوان غریق نجاتشونو ببینن... بفرمایید اتاق ۲۰۱-باشه. خیلی ممنون.*****دستم روی سینم گذاشتم و یه نفس عمیق کشیدم. سه تقه به در زدم و دستگیره رو پایین کشیدم و وارد اتاق شدم.علیرضا چشماش بسته بود! اینکه خوابه من اینجا چیکار میکنم؟ خواستم برگردم که صدایش متوقفم کرد:-من بیدارم...بفرمایید...پس هنوز نفهمیده من نجاتش دادم!برگشتم سمتش که آروم چشماشو باز کرد. با دیدن من دستی به چشماش کشید و دوباره باز کرد. انگار که باورش نمیشد:-شما!!!!لبخندی زدم و گفتم:-بله خودم هستم!متعجب تر از قبل گفتم:-واقعا شما جون منو نجات دادین؟!حرف خودش رو به خودش برگردوندم:-چیه بهم نمیداد؟لبخند آرومی زد و گفتم:-خیلی عجیبه!-چی عجیبه؟!-اینکه منو و شما باز هم همو ببینیم. اونم اینطوری!-زمین گرده آقای دکتر! کوه به کوه نرسه آدم به آدم میرسه!چند لحظه سکوت کرد. انگار که به چیزی داشت فکر میکرد:-میتونم چیزی ازتون بپرسم؟ -بفرمائید. -شما به من... به من...دست زدن؟پس نه با نگاه عاشقونم ازت خواستم از دریا بیایی بیرون و نرمال نفس بکشی! اوه اوه! اینکه اینقدر حساسه اگه بفهمه من نیم تنشو هم دیدم چیکار میخواد بکنه؟!همانطور که با انگشتای دستم بازی میکردم گفتم:-وقتی از دریا کشیدمتون بیرون اصلا دستم بهتون نخورد چون از گوشه ی لباس تون گرفتم ولی تو آمبولانس برای کمک به امدادگر...متعجب تر از قبل گفتم:-مگه شما هم دکترین؟-نه... من دانشجوی ترم ۶ پرستاریم!-جالبه!-چی جالبه اینکه من پرستارم؟-نه... اینکه من خودم شنا بلدم ولی اون لحظه که زیر پام خالی شد چون نفسمو حبس نکرده بودم و اکسیژن کم آوردم دست و پا زدم و این باعث شد زیر دریا برم! کار خدا جالبه... که باعث شد کسی نجاتم بده که یه بار نجاتش داده بودم! -شما چه جور شناگری هستید که نمیدونید حتی اگه اکسیژن هم کم آورده باشید اگه خودتونو شل توی آب رها کنید آب شما رو به سمت بالا میبره؟!نگاهشو ازم گرفت و گفتم:-آخه من، آسم شدید دارم... اگه فقط چند لحظه نفس کم بیارم کارم ساختس! -ببخشید... من این موضوع رو نمیدونستم!-نه...مشکلی نیست. پس با این حساب ما حساب بی حساب شدیم!انگار که تازه دینم بهش یادم افتاده باشه سریع گفتم:-دقیقا!!باز هم لبخند دلنشینی زد و گفتم:-خیلی ازتون ممنونم خانم؟!اون که اسم منو میدونست پس چرا پرسید؟ مهم نیست الان دوباره بهش میگم!-مهلشید سخاوت هستم!خدایا این بنده خدا اینقدر تعجب میکنه وانش ضرر نداشته باشه ؟؟؟!-چی؟؟؟؟ واقعا اسمتون مهشیده؟! بازم حرف خودشو به خودش برگردوندم:-با اجازتتون بله!-من اونروز خیلی اتفاقی مهشید صداتون کردم!-واقعا؟-بعله! من که تا حالا شما رو ندیده بودم که بخوام اسمتونو بلد باشم!-در هر صورت اسمم همینه!زیر لب چیزی گفتم شبیه "اسم قشنگیه!"منو بگو داشتم غش میرفتم! از کجا معلوم درست شنیده باشم! تا خانوادش نیومدن باید از اینجا برم!-خیلی خوب من دیگه باید برم.توقع داشتم بازم تشکر کنه و بگه به سلامت ولی گفتم:-شما نمیخواین اسم منو بدونین؟ وای چرا خیلی دوست داشتم ولی سعی کردم خودمو کنترل کنم:-نکنه اسم شما هم علیرضا است؟خندید... نمیدونم چرا اینقدر به دلم نشست... در حالا عادی هم زیبا بود چه برسه که بخنده...-رضاشو خوب اومدین! من علیرضا هستم ولی از نوع حمیدش! و ا بابا زیر لیسانس حرف بزن هنوز دو ترمم مونده! بزار ببینم این چی گفت؟ رضا داره از نوع حمیدش؟ وای چه باحال یعنی اسمش حمیدرضاس!!!سکوتمو که دید گفتم:-فکر کردن نداره که... اسمم حمیدرضاس! یه دفعه از دهنم پرید:-خودم فهمیدم!وای خاک تو سرت مهشید گند زدی! برای اینکه حرفو عوض کنم گفتم:-خیلی خوب، حالا که حالتون بهتره خداروشکر منم دیگه منتظر خانوادتون نمیومم. بهشون خبر دادیم تو راهن... احتمالا تا یه ساعت دیگه برسین. من دیگه میرم. خداحافظ همینطور که داشتم به سمت در میرفتم باز هم صدایش متوقفم کرد:-خیلی ازتون ممنونم خانوم سخاوت... حتما برای عرض تشکر خدمت میرسم!حرفشو جدی نگرفتم! اوههههههههه! بابا تشکر ... حتما خواسته

یه چیزی بگه! باز هم داشتم وابستش میشدم. مثل اونروز تو ماشین که پام نمیومد پیاده شم. نمیخواستم اسیر این چشمای خاکستریش بشم. بدون اینکه برگردم و دوباره چهره ی نقاشی شدشو توسط خدا ببینم گفتم: خداحافظ!.....*****چند روزی میشد که از شمال برگشته بودیم و منم تو کار خودم بودم، کلاسای دانشگاه رو میرفتم و اوقات فراغتم میرفتم استخر غریق نجات وایمیستادم. هر بار با دیدن اب، یاد حمیدرضا میوفتادم. واقعا دنیا، دنیا عجیبیه! یه بار من جون اونو نجات دادم، یه بار اون جون منو! این روز ها خیلی فکرم درگیر حمیدرضا بود! ته دلم احساس میکردم یه حسی بهش دارم. تو تمام این ۲۱ سال زندگی که کردم هیچ پسری به اندازه ی حمیدرضا به دلم ننشسته بود! همه چیزش ایده آل بود! تپیش، ثروتش، برخوردش، زیباییش، تحصیلاتش! کاش اونروز یکم بیشتر میومدم تو بیمارستان تا خانوادشو ببینم که چه جور ادمایی ان؟ اما خب شاید اگه میومدم هم خیلی خوب جلوه نمیکرد! من وظیفم فقط نجات جون یه آدم، حالا هر کی میخواد باشه، بود! نیازی نبود تا اومدن خانوادش صبر کنم. آیفون به صدا در اومد! -مهشید دخترم بیا بابات اومد. از اتاق بیرون زدم تا بابا سلام و احوالپرسی کنم خواستم برگردم تو اتاقم که مامان باز صدام کرد: -کجا میری دختر؟ بیا ۳ تا چای بریز بخوریم. چشمی گفتم و به سمت آشپزخونه راه افتادم. مشغول ریختن چای بودم که باز هم آیفون به صدا در اومد. یعنی کی میتونه باشه؟ بابا درو باز کرد. سرم رو بیرون آوردم از آشپزخونه و گفتم: -کیه بابا؟- یه آقای بود با من کار داره بابا جون! شیدا مهشید لباس مرتب بپوشید گفتم بیاد بالا. چایی ها رو همینطور روی میز ول کردم و شیرجه زدم تو اتاق. سریع یه تونیک تا بالای زانو پوشیدم با یه شال. صندل هامو هم پام کردم و از اتاق بیرون اومدم. با دیدن مردی که روی مبل روبه روی بابا نشسته بود سیخ سرجام موندم! تا نگاهش بهم خورد بلند شد و سلام کرد. اصلا نفهمیدم چطوری جواب سلامشو دادم و کنار بابو و مامان جا گرفتم. تو بیمارستان حرفشو جدی نگرفته بودم ولی انگار اون واقعی گفت. یعنی واقعا اومده تشکر کنه؟ محو صحبتاش با پدرم شده بودم. اینقدر شمرده شمرده و متین حرف میزد که دلم ضعف رفت!:-

حقیقتش ببخشید که خیلی اتفاقی اومدم ولی اگه نمیومدم هم از نظر خودم بی ادبی و بی احترامی بود. بابا و مامان قضیه ی اونروز یعنی نجات حمیدرضا توسط من رو میدونستن ولی هنوز تشخیص نداده بودن که این پسر همون حمیدرضاست. بابا رو کرد به حمیدرضا و پرسید: -خیلی ببخشید از اونجایی که این اولین دیدار ماست من هنوز شما رو بجا نیآوردم!- منو ببخشید که خودمو معرفی نکردم. من حمیدرضا رادمهر هستم. همون کسی که جونشو مدیون دختر شماست! احس قهرمانا بهم دست داد! وای خدایا کمک کن ضایع بازی در نیارم. بابا که تازه دوزارش افتاده بود آهانی گفت. حمیدرضا ادامه داد: -من فقط برای عرض تشکر خدمت رسیدم. اگه دختر شما جون نجات نمیداد منم الان اینجا نبودم! البخندی نارش کردم. دیگه واقعا نمیتونستم بی تفاوت بشینم و عین میخ نگاهش کنم! بابا از عوض من گفت: -نیازی به تشکر نبود جناب رادمهر. همه ی ما انسان ها وظیفه داریم تا جایی که میتونیم بهم کمک کنیم. در حقیقت این بزرگواری شماست که الان اینجا یید. خلاصه بعد کلی تعارف و اینجور حرف ها، حمیدرضا رفت و منم برای تعویض لباسام به اتاق رفت. صدای پیچ بابا و مامان تا اتاق میومد. گوشم رو چسبوندم به در تا یکم فضولی کنم. وقتی دیدم اینجوری چیزی عایدم نمیشه سریع لباسامو عوض کردم و به هال برگشتم. بابا و مامان مشغول صحبت بودن: -میگم شیدا عجب پسر باشخصیتی بود. -آره رسول منم از متانتش خوشم اومد. فقط نمیدونم آدرسمونو از کجا گیر آورده بود؟- منم نمیدونم. با سینی چای به سمت مبل ها اومدم و روش نشستم. -میگم بابا تو میدونی این پسره چیکارس؟ از سر و وضع و ماشینش بهش میخورد که آدم حسابی باشه! اقدر تو دهنم گذاشتم و استکان چای رو از سینی برداشتم: -اونطور که من میدونم دکتره! -دکتر چی مامان؟- نمیدونم. همین قدرشم به زور فهمیدم. نگاهم به سبد گل روی میز غذا خوری افتاد. -مامان این دسته گل رو همون آقا آورده؟- آره مامان... الحق که خوش سلیقه بود. درسته گل ها مصنوعی بودن ولی مشخص بود که رز های سفید، بنفشه، شیپوری و نرگس درون سبد جا گرفتن. زیر لب باریکلایی گفتم و برای مرور درسی که فردا امتحانش رو داشتم به اتاقم

برگشتم.*****وای بازم خواب موندم! تند تند شلوار و مانتومو پوشیدم و مقنعمو روی سرم مرتب کردم. کیف دستیمو هم برداشتم و بدون خوردن صبحونه تند تند کفشامو پوشیدم. -مهشید صبحانه نخوردی؟- مامان خیلی دیرم شده! استاده هم عنقه حوصله ی جر و بحث باهاشو ندارم. خداحافظ -خدا پشت و پناهت. از کوچه که خارج شدم وارد خیابون اصلی شدم. صبح زود و خیابونا خلوت! با یادآوری اون روز وحشتناک مو به تنم سیخ شد. اونسری یه علیرضایی پیدا شد منو نجات داد این بار خدایی نکرده اتفاقی بیفته چیکار کنم؟ تو همین فکرابودم که ماشینی جلوی پام ترمز کرد! بدون اینکه سرم رو بالا بیارم تند تند قدم برداشتم. حوصله ی مزاحم رو نداشتم. سمج تر از این حرفا بود همینطور پابه پای من میومد. شیشه رو داد پایین تا متلک بارم کنه منم جوابامو تو دهنم پر کردم، اما صداش باعث شد شوک زده به سمتش برگردم! -خانم سخاوت؟؟ مهشید خانم؟؟ اینکه حمیدرضا بود! رفتم جلو و سرمو از پنجره کمی داخل بردم: -شما اینجا چیکار میکنید؟- دارم میرم بیمارستان، میتونم شما رو هم تا جایی برسونم. منم که از خدا خواسته در ماشینو باز کردن و سوار شدم. و برای اینکه فکر نکنه خیلی هولم گفتم:- ببخشید که مزاحمتون شدم! حقیقتش خیابونا خلوت بود و من یاد اون روز شوم افتادم. از طرفی خیلی دیرم شده بخاطر همین دعوتونو قبول کردم! البخندی زد و گفت:- نه خواهش میکنم. فقط باهاتون یه کاری داشتم. -چه کاری؟- باید باهاتون صحبت کنم. -در مورد چی؟- با هم که حرف بزیم متوجه میشید. -خب الان بگید. من خیلی دیرم شده. میشه تند تر برید؟ عینک افتابیشو از روی داشبورد برداشت و زد به چشمش همونطور که نگاهش به خیابون بود گفت:- میشه ساعت اول کلاستونو به من اختصاص بدید؟ این از کجا میدونست من دانشگاه دارم؟ خب خنگ معلومه دیگه از تیپت! -نه آقای دکتر. من کلاس واجبی دارم! همونطور که دنده رو عوض میکرد رو به من گفت:- خواهش میکنم... خدا نکشدت بشر... منو تو عمل انجام شده قرار میده! اصلا نمیدونم کی از دهنم کلمه ی " باشه" در رفت که علیرضا ببخشید حمیدرضا تشکری کرد و مسیر رو عوض کرد!*****رومی نیمکت نشسته بودم و حمیدرضا به بهانه ی خرید خرت و پرت به بوفه رفته بود. یکی نیست بگه مگه اومدیم پیک نیک؟ بیا حرفتو بزن استرس منو کشت! از دور دیدمش که نایلون به دست داشت به سمتم میومد. روی تیپش دقیق شدم. یه لباس خاکستری کمرنگ که استیناشو سه ربع داده بود بالا با شلوار جین توسی به همراه کفش اسپرت مشکی پوشیده بود! تیپش به قولی دختر کش بود! یه ساعت اسپرت مشکی هم روی مچ دست چپش بسته بود. تقریبا تو این چند بار دیداری که داشتیم همین ساعت رو تو دستش دیده بودم! نوری که از لابه لای درختای پارک روی موهاش افتاده بود خبر از بور بودنش میداد. رنگ موهاش قهوه ای خیلی روشن بود. تو امبولانس هم که دقت کرده بودم موهای دستش و صورتش خیلی کمرنگ بود. خب مهشید سوژه نزدیک شد دید زدن بسه!!! با فاصله کنارم نشست و نایلون رو بینمون گذاشت. از توش دوتا شیر کاکائو و کیک در آورد. یه شیر و کیک به سمتم گرفت و گفت:- فکر کنم صبحونه نخوردین. منم به سلیقه خودم شیر کاکائو و کیک خریدم چون سلیقه ی غذاییتونو نمیدونستم. بفرمایید. خواستم بپریم بغلش بگم فدات شم تو همیشه ندونسته درست حدس میزنی! عاشق شیر کاکائو و کیکم! اما خودمو نگه داشتیم و با احتیاط شیر و کیک از دستش گرفتم:- میشه شروع کنید؟- اول بخوریم بعد... خب آخه از گلوی من پایین نمیره دکتر! به ناچار شیر و کیکمو خوردم و منتظر نشستم. وقتی اونم از خوردن فارغ شد اشغالارو تو همون نایلون ریخت و شروع کرد:- امیدوارم از حرف هایی که میزنم ناراحت نشید. من بار اولمه این حرف ها رو میزنم. و خب دقیق نمیدونم از کجا باید شروع کنم... راحت باشید... اسم و فامیلیمو که میدونید. حمیدرضا رادمهر! جراح و متخصص قلب! ۲۸ ساله فرزند اول یه خانواده ی ۵ نفره... دو خواهر کوچیک تر از خودن دارم به نام های هدی و نرگس. مطب ندارم تو بیمارستان های... و... و... کار میکنم. خانواده ی من تقریبا همیشه گفت مذهبین. در حد تعادل. تو شهرک غرب زندگی میکنم به همراه خانوادم. منظورم اینه که خونه مجردی ندارم. نگاهشو به نگاهم دوخت و ادامه داد:- این شجره نامم بود! اصل مطلب اینه که... هرچند میدونم هر چیزی راه و رسم خودشو داره ولی

بلند کرد و لباسو به لبام چسبوند و بعد از یه بوسه ی نسبتا طولانی با ذوق گفت: -عزیزم... ما داریم بابا مامان میشیم!-!... از کجا معلوم حمیدرضا که من حامله باشم؟ -بپر بریم آزمایشگاه... اونجا همه چی مشخص میشه!-منکه نسخه ندارم! -مگه من مردم گلم؟ دفترچتو با مهر پزشکی من بیار یه نسخه اورژانسی ردیف کنم!*****از وقتی فهمیدیم جواب آزمایش مثبته دل تو دلمون نبود... هم من عاشق بچه بودم و هم حمیدرضا... در واقع از وقتی فهمیدیم که هیچ مشکلی تو زندگیمون نداریم تصمیم گرفتیم بچه دار بشیم... همون شب سالگرد ازدواجمون مهمونی ترتیب دادیم و حمیدرضا همونجا به خانواده هامون نوید یه نوه ی شیرین رو داد. همه از ته دلشون برامون خوشحال بودن! تو تمام این یکسال خیلی عوض شده بودم. از نظر اخلاق و عقاید به کل تغییر کرده بودم. درسته که خانواده ی حمیدرضا مذهبی بودن ولی هیچ وقت بخاطر پوشش من سرزنش نکردن. و همین باعث شد که دست از مانتو های تنگ و کوتاه بردارم و با مانتو های بلند و خوش دوخت اخ بگیرم. به تصمیم خودم دیگه حتی یه تار موم رو هم بیرون نمیداشتم. و میدیدم که حمیدرضا چقدر از این تغییر پوشش من خوشحاله... نماز هامو سر وقت میخوندم و خیلی مراقب اعمالم بودم... الهام همیشه به شوخی میگفت علیه السلام شدی! مسلما اگه دست و پا چلفتی نبودم منم مثل هدی و نرگس و مادر شوهرم چادر سرم میکردم ولی میترسیدم نتونم جمعش کنم. گفتم هدی و نرگس، عین خواهر نداشتم دوستشون داشتم. خیلی مهربون و گل بودن. تو تمام این یه سال اصلا ازشون بدی ندیدم. از مادر شوهرم هم همینطور و حتی پدر شوهرم... اینقدر ماه بودن که زود به زود دلم براشون تنگ میشد و خودم بهشون سر میزدم. حمیدرضا درگیر بیمارستان بود. وقتی هم میرسید خونه با اینکه از خستگی نا داشت حرف بزنه، اما برای من وقت میداشت... بیشتر از اونچه که فکر میکردم عاشقم بود. و من دوست داشتم فرزندی از این مرد داشته باشم که بی اندازه دوستم داره و بی اندازه دوستش دارم... این بچه خوشبختی مارو تکمیل میکرد...*****حمیدرضا؟ حمیدرضا؟ پشت خطی؟-جانم مهشید؟-من امروز وقت سونو گرافی دارم میای با هم بریم؟-عزیز دلم... من یه ساعت دیگه عمل دارم نمیتونی خودت بری؟-حیف شد... میخواستم توام باشی... اشکالی نداره...-میخوای با هدی یا نرگس برو...-نه خودم میرم. کاری نداری؟-بازم ببخش گلم...-نه عزیزم این چه حرفیه؟ مواظب خودت باش. خداحافظ -توام مواظب خودت و جیگر بابا باش! خداحافظ *****سریع آماده شدم و یه آژانس گرفتم و به سمت مطب سونو گرافی رفتم. دکتر یه ژل روی شکم زد و دستگاه رو روی شکم چرخوند. وای خدا دارم میمیرم از خنده! چرا تموم نمیشه؟دکتر تمام حواسش به مانیتور بود و هرازگاهی صورتش از ناراحتی مچاله میشد! وا! این چشه دیگه؟ ملت تا ما رو میبینن یاد بدبختی هاشون میوفتن؟؟؟؟!بعد ۲۰ دقیقه بهم گفت از تخت بلند شم و برگه ی نتیجه ی سونو رو دستم داد منم یگراست به مطب دکتر زنان زایمان رفتم تا از وضعیت کوچولوم مطلع بشم!*****خانم سخاوت نوبت شماست...همانطور که از صندلی بلند میشدم گفتم:-بله ممنون.در زدم که وارد شدم. دکتر مهرابی زن ۴۵ ساله ای بود که چهره ی دلنشینی داشت. دکتر حاذق و البته مهربونی بود. با دیدن من عینکشو برداشت و گفت:-به به! خانم سخاوت عزیز! حالتون چطوره؟ (کلا عادت نداشت سلام کنه!)-سلام دکتر! خوبم خداروشکر -خوب چه خبر؟!-همین الان از سونوگرافی میام. جوابو آوردم تا نتیجه رو ببینین. -بده ببینم. پاکت مربوط به سونوگرافی رو از کیفم بیرون کشیدم و به سمت دکتر گرفتم. اونم با دقت مشغول مطالعه شد. همینطور داشتم با حلقم بازی میکردم با صدای دکتر سرمو بلند کردم:-خب خانم سخاوت...-جانم؟-رک و پوست کنده بگم یا حاشیه برم؟خدایا یه میخواد بگه بچت خوبه دیگه این رک گفتن یا مقدمه چینی کردن داره؟! -هرجور راحتین...-پس صاف میرم سر اصل مطلب!خندم گرفت و نتونستم خودمو کنترل کنم:-دکتر همچین میگین اصل مطلب انگار چی میخواین بگین! این بچه تازه دوماهشه. جنسیتش که معلوم نیست! میمونه وضعیت قلبش که خداروشکر خوبه دیگه مطلبی میمونه؟دکتر به صندلیش تکیه داد و گفت:-خب شما که همه چیز رو میدونین واسه چی پیش من اومدین؟ (بی جنبه ناراحت شد فک کنم!)-واسه اینکه همین حرفا رو از زبون یه منبع موثق بشنوم!-

خب پس اگه همین منبع موثق بهتون بگه که همه چیز اونطور که شما فکر میکنید نیست، حرفمو قبول میکنین؟ ترس نگرانی افتاد به جونم... منظور تون چیه دکتر؟-متاسفم که اینو میگم مهشید جان ولی قلب بچت نمیزنه و باید این بچه سقط بشه! اگه معطل کنی ضررش فقط به خودت میرسه! چند لحظه گیج نگاهش کردم... این چی داشت میگفت؟ یعنی چی قلب بچم نمیزنه؟ این زن به من گفت سقط کنم؟ مگه من میتونم ثمره ی عشق خودم و حمیدرضا رو بکشم؟ نه! من اینکارو نمیکنم... بدون گفتن هیچ حرفی از اتاق اومدم بیرون و راه خونرو پیش گرفتم... اصلا نفهمیدم چطوری رسیدم خونه؟ رو کاناپه ولو شدم و خیره به عکس دو نفره خودمو و حمیدرضا... نه خدا... خدا جون منکه تو رو دوست داشتم... چرا اینطوری داری امتحانم میکنی؟ بچم چه گناهی کرده که باید بمیره؟ اون بچه ی منو و حمیدرضاس... هر کی هر چی میخواد بگه... من بچمو نمیندازم! من بچمو نمیندازم! هق گریم سکوت خونه رو شکست... خودم رو فرد شکست خورده ای میدیدم که هیچ راهی برای رسیدن به آرامش نداره... همیشه میترسیدم که منم مثل مامانم تو بچه دار شدن به مشکل بخورم... که اتفاق افتاد... منم مثل مامانم باید زجر بکشم تا مادر شم! اگه حمیدرضا سر این قضیه منو ول کنه بره چی؟ اون عاشق بچس... حق داره اگه دیگه منو نخواد... ولی من در حقش ظلم نمیکنم... بهش میگم که داریم بدبخت میشیم...***** با نوازش دستی روی سرم چشمامو باز کردم. حمیدرضا کنارم نشسته بود و داشت نگام میکرد... خانومی نمیخواهی بلند شی؟ دلم گرفت آخه!-من کی خوابیدم؟-نمیدونم عزیزم... من که اومدم خواب بودی... کی اومدی؟-دوساعتی میشه... راستی سونوگرافی رفتی؟ چی گفتن؟ با یادآوری صحبت های دکتر مهرابی به هق هق افتادم... حمیدرضا منو تو آغوشش گرفت و نگران پرسید:-مهشید عزیزم چی شده؟ چرا گریه میکنی؟ اتفاقی افتاده؟ در میان هق هقم نالیدم:-حمید... حمیدرضا... بچم... بچمون... و باز هم گریه... اشک هایم اجازه ی صحبت کردن به من نمیدادن... حمیدرضا مرا به خودش چسباند و گفت:-آروم باش مهشید... بگو ببینم چی شده؟ بچمون چی؟ دستمو روی سینه حمیدرضا گذاشتم. خدا چطوری بگم که نفس کم نیاره؟ خدایا تو کمکم کن...-حمیدرضا... دکتر به من گفت... گفت قلب بچمون نمیزنه... باید... باید بندازمش... سرمو به سینه سپر و پهن حمیدرضا تکیه دادم و گریمو از سر گرفتم... دستمو روی صورت حمیدرضا کشیدم. نوک انگشتم تر شد! سرمو بلند کردم حمیدرضا بی صدا داشت گریه میکرد! وقتی متوجه شد که من فهمیدم داره گریه میکنه، سریع اشکاشو پاک کرد و حصار دستاشو دور کمرم تنگ تر... بوسه ای از روی موهای لخت و آزاد زد و گفت:-گریه نکن عشق من... قسمت این بوده... فرصت برای منو تو زیاده... ما تازه یه ساله ازدواج کردیم... فقط باید پیگیر کارای سقط باشیم تا خدایی نکرده مشکلی برات پیش نیاد... از این حرفش عصبانی شدم... اینم که داره حرف سقط رو میزنه! از کجا معلوم که قلب بچمون شروع به زدن نکنه؟ همونطور که به سینهش مشت میزدم با جیغ گفتم:-من این بچرو نمیندازم حمیدرضا... من بچمو نمیکشم...! حمیدرضا محکم دستامو گرفت و تو چشمم زل زد و با عصبانیت گفت:-من نمیزارم بخاطر یه بچه ای که مرده زنم هم بمیره! همین فردا میریم بیمارستان مهشید... دستامو روی صورتت گذاشتم و داد زدم:-نه... نه... نه... نه...! من بچمو نمیکشم! از کجا معلوم من دوباره حامله بشم؟ از کجا معلوم شاید منم مثل مامانم تا ۱۰ سال حسرت به دل بچه بمونم؟ هان؟ از کجا معلوم... صدایی نیومد... دستامو از روی صورتت برداشتم... حمیدرضا دستش رو قفسه ی سینهش بود و داشت تقلا میکرد که نفس بکشه! وای خدایا اصلا حواسم نبود... زیاده روی کردم! سریع به اتاق خواب مون رفتم و اسپری آسمشو از تو کشو در آوردم. سریع به هال برگشتم. حمیدرضا داشت بال بال میزد... قفسه ی سینهش تکون نمیخورد... با دیدن وضعیتش به گریه افتادم. دست و پاش بی حس شده بود و دست از تقلا کردن برداشته بود... چیزی نمونه بود که چشمش بسته شه... همونطور که دهانه اسپری تو دهنش میزاشتم گفتم:-حمیدرضا... خواهش میکنم تحمل کن... ترو خدا... و چند پاف زدم... و بعد سریع به آشپزخونه رفتم و با یه لیوان آب خنک برگشتم. کمکش کردم چند قلوپ آب بخوره... دکمه ی لباسشو باز کردم و یکم بادش زدم... بمیرم براش... همش

تقصیر من بود... ۱۰ دقیقه ای گذشت تا تنفسش نرمال شد. یکم که بهتر شد دستمو گرفت و کشید سمت خودش. افتادم تو بغلش. محکم بغلم کرده بود طوری که نمیتونستم تکون بخورم... صدای هق هقش سکوت فضا رو شکست:- نه مهشید... لجبازی نکن... نمیخوام از دستت بدم... من اصلا بچه نمیخوام... اگه اون بچه رو نندازی... بدنت عفونت میکنه... میمیری... میمیرم... دستمو دور کمرش حلقه کردم... خدایا من چرا داشتم مردمو اذیت میکردم؟ من باعث شدم اینطوری بشکنه! ترس از دست دادن من باعث شد به نفس نفس بیفته... سرمو روی شونه هاش گذاشتم و باهاش همونا شدم... در میان صدای هق هق هامون که با هم قاطی شده بود فقط تونستم بگم:- تنهات نمیذارم حمیدرضا... صبح با سردرد شدیدی از خواب بلند شدم. همه ی بدنم کوفته بود. اصلا نمیتونستم تکون بخورم. با یادآوری حال دیشب مون بغض کردم. من به حمیدرضا گفتم تنهات نمیذارم. خوب این یعنی من باید بچمو بندازم! نه! من نمیتونم اینکارو بکنم. نمیتونم دستی دستی پاره ی تنمو بکشم. ولی خب حمیدرضا رو چیکار کنم؟ نمیخوام مثل دیشب حالش بد شه... تحمل چند تا درد رو با هم ندارم. امروز باید باهاش صحبت کنم. فقط یکماه! یکماه صبر میکنیم اگه قلبش شروع به زدن نکنه میندازمش! آره اینجوری بهتره...***حوالی ساعت ۵ عصر بود که کلید توی قفل چرخید و حمیدرضا اومد داخل. خسته تر از همیشه بود. رفتم جلو و بعد از سلام کیفشو از دستش گرفتم و به سمت اتاق خواب رفتم. هنوز به در اتاق نرسیده بودم که صدام زد:- مهشید؟ برگشتم سمتش:- بله؟- نمیخوای بررسی چرا دیر اومدم؟ همونطور که به سمت اتاق میرفتم تا کیفشو بزارم گفتم:- حتما بیمار اورژانسی چیزی داشتی!- بیا بشین اینجا تا برات بگم. از اتاق بیرون اومدم و راهمو به سمت آشپزخونه کج کردم:- بزار یه چای بریزم بعد... چای نمیخوام. بیا بشین اینجا... و به صندلی کنارش اشاره کرد. وقتی روی صندلی جا گرفتم گفتم:- خب؟ چرا دیر اومدی؟- نمیخوام بچرو تو بیمارستان محل کار خودم بندازیم، حوصله ی حرف و حدیث ندارم، رفتم از یه بیمارستان خصوصی که دکتر ای خوبی هم داره وقت گرفتم. فردا باید بریم نوار قلب بدی و متخصص بیهوشی ببیندت، فعلا تصمیم بر اینه که کورتاژ بشی، بازم باید دکترت معاینت کنه تا قطعی تصمیم بگیره... قطره اشکی روی گونه چکید... سرجام خشک شده بودم. .. به همین راحتی؟ تا دو، سه روز دیگه باید تکه ای از وجودمو بندازم بره؟؟ حمیدرضا دستشو روبه روی صورتم تکون داد:- مهشید جان خوبی؟ آتیشم بلند شد:- نه خوب نیستم... ازت بدم میاد... چطور به این راحتی راضی شدی که بچمونو بندازیم؟ هان؟ مگه تو پدرش نیستی؟ چرا دوستش نداری؟ چرا صبر نمیکنی قلبش به کار بیفته؟ ازت بدم میاد حمید... بدم میاد... و بعد به سرعت به سمت اتاق رفتم و درو بستم و قفلش کردم... همونطور که روی تخت نشسته بودم و زار میزد صدای حمیدرضا که داشت درو میشکوند رو شنیدم:- مهشید باز میکنی این درو یا بشکونمش؟ تو از کجا میدونی من این بچرو دوست ندارم؟ بدبخت! من که میدونم این بچه دیگه برای ما بچه نمیشه! من میخوام تو چیزیت نشه... باز کن این درو مهشید... و چند مشت پی در پی به در زد... با صدایی که لرزش به خوبی توش پیدا بود گفتم:- میندازم... شاید این آخرین فرصت برای من باشه... نمیخوام حسرت به دل بچه بمونم... نمیخوام زندگیم سوت و کور باشه... یکماه... فقط یکماه صبر میکنیم حمیدرضا... شاید قلبش شروع به زدن بکنه... حمیدرضا لحنشو عوض کرد و مهربان گفت:- مهشید... اون بچه دیگه مرده... عزیزم چرا لجبازی میکنی؟ اصلا از کجا معلوم توام عین مامانت بشی؟ چرا الکی نگرانی میتراشی؟ اصلا اگه ما بچه دار هم نشیم هیچ اتفاق خاصی هم نمی افته... چرا زندگی رو داری واسه هردو تامون زهر میکنی؟ و باز هم صدای داد من حمیدرضا رو به سکوت وادار کرد:- میندازمش... میندازمش... حمیدرضا مشتت محکم به در زد که از جا پریدم. و بعد صدای قدمهایش که دور میشد و باز و بسته شدن در ورودی... رفت... کجا رفت؟ خدایا حالش بد نشه...***ساعت ۱۲ شب بود که از اتاقم بیرون آمدم. از تاریکی و تنهایی واهمه داشتم. حمیدرضا تا این وقت شب کجا مونده؟ چند بار شمارشو گرفتم ولی خاموش بود... خدایا من میتراسم... صدای باد هم به این ترس من دامن میزد... خدایا من دارم میمیرم از ترس... باز هم گریه کردم... اینبار نه بخاطر بچم... بخاطر ترس از تاریکی و

تنهایی... ترس از اینکه بلایی سر حمیدرضا اومده باشه... خدایا همین الان درو باز کنه بیاد تو... خدایا... درد عمیقی زیر دلم حس کردم. سریع به تخت پناه بردم و دراز کشیدم و رومو کشیدم. دستمو روی شکمم گذاشتم و گفتم:-
 نترس مامانی... هیچی نیست... بابا الان میاد... بزم داد و فریاد میکنه... بعد دوتایی میخندیم... اصلا بیا بخوابیم وقتی بلند شدیم میبینیم بابا هم پیشمون خوابیده... اون هیچ وقت ما رو تنها تو شب ول نمیکنه... ما رو خیلی دوست داره... مطمئنم که میاد... بخواب مامانی... همه ی این حرف ها رو با اشک زمزمه میکردم... چشمهامو بستم و کلی ورد خوندم... طولی نکشید که خوابم برد...*****از زبان حمیدرضا:حوالی ساعت ۲ نیمه شب بود که از ماشین پیاده شدم. درارو قفل کردم و سوار اسانسور شدم. کلید طبقه ی ۷ رو فشار دادم. یادش بخیر... اولین روزی که اومدیم اینجا تا خونه رو به مهشید نشون بدم چقدر ذوق کرد که طبقه ی هفتمیم! وقتی هم علتشو پرسیدم گفتم: خوب ما ۷ سال تفاوت سنی داریم... طبقه ی ۷ هم زندگی میکنیم... تاریخ عقد مونم ۷ تیر بود... کلا ۷ عدد خوبی برای ماست! حالا چی داره باعث میشه که خوشبختیمون از بین بره؟ ترس از اینکه هیچ وقت بچه دار نشیم؟ باصدا ضبط شده ی "طبقه ی هفتم" به خودم اومدم. از اسانسور پیاده شدم و به سمت واحدمون رفتم. احتمال دادم که مهشید خواب باشه بخاطر همین درو آرام و بی صدا باز کردم. خونه غرق در سکوت بود ولی همه چراغ ها روشن... میدونستم مهشید از تاریکی و تنهایی میترسه به همین خاطر رفتم پارکینگ و تو ماشین نشستم. نتونستم از ساختمان خارج بشم، چون دلم نیومد تنهانش بزارم... سری به آشپزخونه و هال کشیدم مهشید نبود. با دیدن در بسته ی اتاق خواب به سمتش رفتم و آرام دستگیره رو پایین کشیدم... مهشید بین ملافه و روتختی گم شده بود و غرق خواب بود... از طرز خوابیدنش فهمیدم که با ترس خوابیده... خدا منو ببخشه... چاره ی دیگه ای نداشتم... مهشید داشت با جونش بازی میکرد و من مجبور بودم تند برخورد کنم. در اتاق رو رو هم گذاشتم و به هال برگشتم. روی کاناپه دراز کشیدم و یه پتو مسافرتی نازک رو خودم کشیدم...*****با صدای جیغ مهشید از خواب پریدم! سریع به سمت اتاق رفتم و درو محکم باز کردم. مهشید دیوانه وار جیغ میزد و دستش رو قلبش بود! سریع به سمتش رفتم و سرشو تو آغوش گرفتم. حوس زدم که خواب بد دیده باشه... خیلی سعی کردم آرامش کنم ولی همینطور جیغ میزد و به سرو صورتش میکوبید. ناچار شدم چراغ اتاق رو روشن کنم. همین که کلید برق رو زدم از ترس سرجام خشک شدم! تمام ملافه و تشک تخت و روتختی پر از لخته های خون بود و مهشید هم دائما به دستای خونیش نگاه میکرد و جیغ میکشید. میدونستم از خون نمیترسه... پس چرا جیغ میکشید؟ اصلا این چه خونی بود؟ رادار مغزم به کار افتاد... نکنه... نکنه... نکنه بچه افتاده باشه؟ مهشید اینقدر جیغ زد تا از حال رفت. سریع به سمتش رفتم و صدایش زدم:- مهشید... مهشید... نبضشو گرفتم خیلی ضعیف میزد... نفساشم نامنظم بود... حالش اصلا خوب نبود... سریع به آمبولانس زنگ زدم. تا زمانی که آمبولانس بیاد لباساشو تنش کردم و بغلش کردم و به سمت پارکینگ رفتم. نمیخواستم معطل آمبولانس بمونم. همین که به در ساختمان رسیدم آمبولانس هم اومد...*****با باز شدن در اتاق به سمت دکتر رفتم:- چی شد خانم دکتر؟ شما همسرشون هستید؟-بله... جنین سقط شده... خانمتون دارویی برای سقط مصرف نکردن... سقط جنین دو دلیل داشته: اول اینکه جنین قلبش کار نمیکرده، دوم اینکه احتمالا خانمتون از چیزی ترسیدن... -حالا حالش چطوره؟- فعلا که بیهوشه... بهوش که بیاد تشخیص میدم بمونه یا ترخیص شه.. -ممنونم...*****دو ساعت روی صندلی انتظار نشستم... یعنی چون مهشید از تنهایی ترسیده بچمون سقط شده؟ حالا اگه بهوش بیاد چیکار کنم؟ هر چند اون بچه از اولشم مرده بود ولی اگه مهشید منو مقصر بدونه من چیکار کنم؟ چطوری بهش بگم اگه میدونستم همچین اتفاقی میفته پامو از در بیرون نمیداشتم... خدا کنه هیچ وقت نفهمه که بخاطر ترس سقطش جلو افتاده... اون وقت ی عمر منو مقصر مرگ این بچه میدونه... خدایا کمک کن...*****دستی به موهام بردم و به سمت بالا هدایتشون کردم. مهشید عاشق فرم موهام بود... در زدم و دستگیره رو پایین کشیدم. مهشید خیره به دیوار زل زده بود، حتی جواب سلاممو

هم نداد! رفتم روی صندلی کنار تختش نشستم: -مehشید؟ خانومی؟ حالا حتی نمیخواهی نگام کنی؟ مگه من چیکار کردم؟ نفرت انگیزترین نگاهشو بهم بخشید و با بغض گفت: -چیکار کردی؟ تو با تنها گذاشتن من باعث شدی من بترسم! باعث شدی شب رو با ترس بخوابم... باعث شدی وقتی از خواب بلند شدم بینم بچم مرده ... و بعد دستاشو روی صورتش گذاشت و هق هق گریه سر داد: -بد کردی... بد کردی حمید... من میخواستم با این بچه خوشبختی مون کامل بشه... ولی تو از وقتی فهمیدی قلبش نمیزنه حرف سقط رو پیش کشیدی... من فقط ازت مهلت یکماهه خواستم... اگه تا یکماهه قلبش به کار نمی افتاد خودم با پای خودم میرفتم سقطش میکردم... حالا چه معلوم من کی حامله بشم؟ کی مادر بشم؟ بغض کردم... طاقت دیدن اشک های مهشید رو نداشتم... تو این چند روز هم خوب دووم آورده بودم... -مehشید... چرا با خودت و من اینجوری میکنی؟ حتی اگه نمیترسیدی و این بچه الانم تو شکمت بود هیچ وقت قلبش نمیزد! تو فکر میکنی من بچمو، وجودمو دوست نداشتم؟ چرا داشتم! خیلی هم داشتم... تو خودت میدونی من چقدر بچه دوست دارم... ولی خب اینسری نشد تقصیر هیچکدوممونم نیست... مهشید دستاشو از روی صورتش پایین آورد. نگاه پر از اشکشو بهم دوخت و گفت: -اگه من، تا چند سال بچه دار نشم تو منو ول نمیکنی؟ رفتم کنارش رو تخت نشستم و سرشو به سینم تکیه دادم. دستای سردشو تو دستام گرفتم و از روی موهای بیرون زده از روسریش بوسیدم و گفتم: -حتی اگه هیچ وقت بچه دار نشی... من تنهات نمیدارم... همونطور که تو بهم قول دادی تنهام نزاری... مهشید دستاشو دور کمرم حلقه کرد و خودشو بیشتر بهم چسبوند: -من بچه میخوام حمیدرضا... میخوام مادر شم... میخوام تو پدر شی... دوست دارم برایش لباس بخرم... ببرمش پارک... و شونه هاش لرزید... دستمو نوازش گونه روی موهاش کشیدم و گفتم: -هیش! دختر آروم باش... فرصت زیاده... بابا مامانم میشیم... برایش لباس هم میخریم... پارک هم میبریمش... فقط باید قول بدی دیگه گریه نکنی... همانطور که مهشید رو در آغوشم گرفته بودم چند تقه به در خورد و پرستاری وارد شد. شاید اگه حمیدرضا ی سابق بودم سریع کنار میکشیدم و خجالت زده میشدم ولی الان بیشتر از هرکسی میدونم که مهشید به این آرامش نیاز داره... پرستار با دیدن وضعیت ما عذر خواهی کرد و گفت: -ببخشید وقت تزریقات شونه... مهشید خودشو بیشتر بهم چسبوند: -نمیخوام! رو به پرستار کردم و گفتم: -بزاریدش روی میز، خودم برایش انجام میدم... مگه شما میتونید؟ سریع کارت پزشکیمو از جیب شلوارم در آوردم و به سمتش رفتم، پرستار نگاهی به کارتم انداخت و گفت: -ببخشید آقای دکتر... پس خودتون انجام بدید... و از اتاق بیرون رفت. ۱۰ دقیقه ای مهشید تو بغلم موند و بعد خودشو از آغوشم بیرون کشید. نگاهی از روی عجز بهم انداخت و گفت: -حوصله ی سوزن و آمپول ندارم. خواهشا بیخیال شو! بلند شدم و به سمت سینی داروهاش رفتم. نگاهی به آمپول ها انداختم، همش داخل سرمی بود. چشمامو ریز کردم و رو به مهشید گفتم: -پرستار ترسو مشتولوق بده! همش داخل سرمیه... لیخند بی جونی زدو چشماشو بست: -میخوام بخوابم حمیدرضا... خسته ام... آروم از روی پیشونیش بوسیدم و ملافه ی تختشو روش مرتب کردم: -راحت باش عزیزم... کنارتم... و بعد آمپول هاشو کشیدم و توی سرمش خالی کردم. چراغ اتاق رو هم خاموش کردم و با سینی دارو ها به سمت ایستگاه پرستاری رفتم، سینی رو روی میز گذاشتم و خطاب به پرستاری که وارد اتاق شده بود گفتم: -خانوم پرستار، آمپول های خانومم رو تزریق کردم. میخوام با دکترش صحبت کنم. اتاقشون کجاست؟ پرستار همونطور که گوشی تلفن رو برداشته بود و شماره میگرفت گفت: -بله... چند لحظه اجازه بدید... ****منظورتون چیه خانم دکتر؟- ببینید آقای رادمهر، طبق جواب آزمایشات، بدن خانوم شما به این زودی تحمل بارداری مجدد رو نداره... حداقل باید دو سال صبر کنید و بعد مجددا اقدام کنید... که در اون صورت هم مشخص نیست که خانوم تون باردار بشن یا نه! باید تحت نظر پزشک باشن... در ضمن یه سوالی داشتم، این مشکل میتونه ارثی باشه... در بین اقوام نزدیک خانمتون، کسی هست که دیر بچه دار شده باشه؟- بله... مادر خانومم... که بعد از ۱۰ سال همسرم رو به دنیا آورده...! دکتر عینکشو روی صورتش جابه جا کرد و گفت: -خب... این هم یکی از دلایل مشکل خانمتونه... در هر صورت باید از نظر

شرایط روحی تامینش کنین. استرس، نگرانی، دلهره، ترس اصلا براش خوب نیست. خیلی ببخشید که اینو میگم ولی هیچ وقت مشکلتشو تو سرش نزنید... بلافاصله گفتم: -ابدا... میتونم بپرسم تحصیلاتتون چیه؟- جراح و متخصص قلب هستم. -چه عالی... هر چند من دعا دعا میکردم که روانشناس باشید، که البته بازم خوبه که پزشکی... در هر صورت بیمار رو درک میکنید... سرمو پایین انداختم و گفتم: -دکتر... بیشتر از اینکه من نگران بچه دار نشدنمون باشم، مهشید نگران... میتروم وقتی این موضوع رو بفهمه داغون شه... دکتر که یه زن ۵۰ ساله بود، عینکشو برداشت و گفت: -زن ها روحیه ی لطیف و حساسی دارن... اونا عاشق مادر شدن هستن... ببین پسر! همسرت زن بسیار حساسیه... اون خیلی آسیب پذیره... خیلی مراقبش باش...***** مهشید: دو هفته ای میشد که از بیمارستان مرخص شده بودم، تو تمام این مدت حمیدرضا با محبت تر از قبل باهام برخورد میکرد. ته دلم خداروشکر میکردم که همسر به این ماهی دارم. حمیدرضا یه مرد کامل بود... از هر نظر... قضیه ی سقط بچه رو اونقدر خوب و بدون جزئیات واسه خانواده هامون توضیح داد که دیگه هیچ کس چیزی نگفت... البته مادرم یکم شک کرد که منم مثل خودش شده باشم که البته من بهش اطمینان دادم که اینطور نیست...***** مشغول سرخ کردن مرغ ها بودم که دستی دور کمرم حلقه شد: -مهشید خانوم خسته نباشی...! برگشتم به سمت حمیدرضا و لبخندی به روش زدم: -نه عزیزم... چه خستگی؟ کاری نمیکنم که...- اختیار داری خانوم! پس این دو کیلو اضافه وزن از کجا اومده؟! دستمو به شکم صاف و بدون چربیش کشیدم و گفتم: -من که چیزی نمیبینم، همش عضل...س...یه دفعه دیدم رو هوا!-... حمیدرضا ولم کن... منو بزار زمین سرم گیج رفت... حمید با توام ها! حمیدرضا منو رو اپن نشوند و لپمو کشید و گفت: -کارت دارم خانومی... بفرما آقایی! باز هم از همان لبخند های خوشگلش به روم زد و گفت: -شیرین زبون یه پیشنهادهای برات دارم! -چی؟- میخوام ارشد ثبت نام کنی! -وای نه حمید... خسته شدم از درس! لیسانسمو هم به زور گرفتم...- این چه حرفیه عزیزم؟ فوقت رو که بگیری میتونی سرپرستار بخش بشی! در ضمن از بیکاری تو خونه که بهتره! -چرا بیکاری؟ من میخوام دوباره اقدام به بچه دار شدن بکنیم! لبخند روی لب حمیدرضا کمرنگ شد: -دکتر! بعد از سقط بهتره تا دو سال به بدنت استراحت بدی! و گرنه خطر ناکه... توام تو این دوسال فوقت رو میگیری... بعد چشم! بچه دار هم میشیم! -واقعا باید دو سال صبر کنیم؟- بعله! سرمو خاروندم و گفتم: -خیلی خوب، چاره چیه؟ بدم نمیداد فاصلمو باهات کم کنم! ثبت نام میکنم! حمیدرضا دستشو داخل موهای لختم که آزاد دور شونه هام ریخته بودم، برد و گفت: -حالا شدی دختر خوب! کلافه کتاب رو بستم و انداختمش رو میز. خسته شدم چرا تموم نمیشه؟ کاش اصلا اقدام به مدرک ارشد نمیکردم! حاله داره بهم میخوره از درس...! صدامو انداختم تو کلم:-

حمیدرضا... حمیدرضا... در باز شد و قامت حمیدرضا تو چهارچوب نمایان! یه گرمکن مشکی و تیشرت آبی روشن، پوشیده بود. موها و صورتشم طبق معمول تمیز و مرتب! عینک مطالعه شدم زده بود که خیلی بهش میومد. میشد عین این دکتر! خب مهشید خنگ دکتره دیگه! یه استکان چای و یه کتاب هم دستش بود! بی شعور خب واسه منم چای بیار...! -تموم شدم! -چی؟- میگم اینقدر نگام کردی تموم شدم! بچت بی پدر شد! خنده ریزی کردم و گفتم: -خدا نکنه! اومد داخل و روی صندلی نشست: -خب چه خبر بود؟ صدات تا پشت ساختمون هم رفت! کارم داشتی؟- آهان... بابا من خسته شدم از درس... مغزم پوکید! بخدا دارم سوختن سلول های مغزمو به دلیل استفاده ی بیش از حد ازشون در ساعات اوج خستگی با تمام وجود حس میکنم! همونطور که غش غش میخندید گفت: -وای خدا تو رو از من بگیره...! عه... اذیت نکن دیگه میگم خسته شدم...! استکان و کتاب شو روی میز مطالعه قرار داد و عینکشو برداشت و زد رو موهاش! یکم با نگاهش براندازم کرد و مطمئن شدم حواسش به من نیست! همیشه اینجوری فکر میکرد!

چیزی یا کسی رو برانداز میکرد بعد حرف زدنی میدیدی تو یه جای دیگه بوده!- نظرت به یه سفر چطوره؟ (دیدید گفتم تو هپروته!)- سفر؟ کجا این وقت سال؟ مگه نمیبینی درس دارم؟- مگه نمیگی مغزت پوکیده از درس خوندن؟- آره... خوب باید یه سفر آخر هفته بریم هم ذهنت باز شه، هم از درست عقب نمونی...- کجا بریم؟- موافقی بریم

مشهد؟ دلم واسه صاحب پسوند اسمم تنگ شده! ای بابا! چقدر با اسمش بازی میکنه! خ به یه رضا آخر اسمش داره...!-مهشید با توام ها؟ موافقی؟!-آره.. آره.. منم دوست دارم بریم...-پس من برم بلیط رزرو کنم توام به کارت برس. سعی میکنم واسه چهارشنبه شب باشه که پنجشنبه و جمعه رو اونجا باشیم. شنبه هم که کلاس نداری اونوقت برمیگردیم...*****از در هتل که بیرون اومدیم رو کردم به حمیدرضا و گفتم:-من الان چادر ندارم، منو راه نمیدن تو حرم!-خب میریم چادر میخریم!-آخه من بلد نیستم جمش کنم...-نگران نباش عزیزم، یه چادری برات بگیرم که سر کردنی نیازی به جمع کردن نداشته باشه! موند موند خل شد! ملت با چه امیدی قلبشونو دست این میسپرن؟ خب مگه چادر جون داره که خودش خودشو جمع کنه! من جمعش نکنم چطوری جمع بشه؟! -به یه چی فکر میکنی مهشید؟-هیچی...*****وارد پاساژ شدیم و قدم به قدم چند تا مغازه رو نگاه کردیم. حمیدرضا جلوی یه مغازه وایستاد و گفت:-بریم تو... اینجا چادرای خوبی داره...داخل مغازه که شدم دهنم باز موند! کلی چادر تو مدل های مختلف تن مانکن ها بودن... حالا منظور حمید رو فهمیدم! من فقط فکر میکردم به چادر زیر گرد چادر میگن! نگو اینا هم چادرن! اون زمون که سر دیگران تو خیابونا میدیدم میگفتم مانتو سر هم! از سر شروع میشه تا پا! چه تفکراتی داشتم واقعا؟؟!!!!-خانوم این چطوره؟رد انگشتای حمیدرضا رو دنبال کردم و به یه چادر خوش دوخت که روش زده بودن "مدل بحرینی" رسیدم:-قشنگه...بریم امتحانش کنی؟! -آره...وقتی چادر رو پوشیدم و تو آینه به خودم نگاه کردم همینجوری موندم! چقدر بهم میاد!-آره خیلی...ای بابا باز من بلند فکر کردم!رو کردم سمت حمیدرضا و گفتم:-واقعا بهم میاد؟! -ماه شدی عزیزم! شدی مروارید در صدف!*****بعد از نماز مغرب با حمیدرضا تو صحن انقلاب قرار داشتیم. رفتم کنار سقاخونه ی اسماعیل طلا و یه لیوان آب خوردم. بعدش روی فرش های روبه روی گنبد طلایی نشستم و خیره به گنبد از ته دلم آروم زمزمه کردم:-آقا جان... خیلی خوشحالم که اینجام...کمکم میکنی؟ نمیخوام تو زندگیم کم بیارم... من زندگی خوبی دارم... پدر خوب، مادر خوب، از همه مهم تر یه شوهری دارم که جونشو برام میده... میخوام خوشبختیمونو با وجود یه بچه کامل کنم. میخوام این دو سال که تموم شد، حامله که شدم، دیگه هیچ مشکلی برام پیش نیاد... بچم سالم باشه... قلبش بزنه... نفس بکشه...دستم روی چشمم گذاشتم و بی صدا اشک ریختم...-نبینم چشاتو بارونی... قبول باشه خانمی!سرمو بلند کردم، حمیدرضا درست کنارم نشست بود... اشکامو پاک کردم و گفتم:-خوب شعر میگی ها!-ما اینیم دیگه! درد و دل میکردی؟! -آره...چی میگفتی؟! -یه چیزی گفتم بین خودمو آقا!-پس خصوصی بود؟! -یه جورایی! -خب پس فضولی نمیکنم! راستی مهشید یه سوال میخوام ازت بپرسم؟! -بگو... یعنی بپرس! -به نظرت چی تو این دنیا هست که باعث میشه آدم بخاطرش زندگی کنه؟ نگاهمو به گنبد طلایی دوختم و بدون اینکه فکر کنم گفتم:-اگه از بحث معنوی نگاه کنی خب وجود خدا و این معصومین که راهو نشونمون میدن! یه خدای مهربونی که پیشمونه و حواسش بهمون هست...تنهامونم نمیزاره!-و از زاویه ی دل چطور؟باز هم بدون فکر جواب دادم:-دوست داشتن یه آدم... عشق به یه نفر...کسی که اگه نبینیش دلت براش تنگ شه... زندگی برات جهنم شه... کنارش احساس آرامش بکنی...باهاش خوشبخت بشی... عشق خیلی قشنگه حمیدرضا... وقتی عاشق میشی دلت قد دریا بزرگ میشه... اینکه نفست به نفس یه آدم بند باشه، حس خوبی رو واسه طرف مقابلت به وجود میاره... همینکه بفهمه وجودش واسه یه نفر اینقدر مهمه، دیگه هیچی از دنیا نمیخواد...صورتشو به سمتم برگردوند، منم نگاهمو از گنبد گرفتم و تو چشماش خیره شدم، همون چشمای خاکستری که عاشقشون بودم و هستم...با دست چپش دست راستمو گرفت و با دست راستش انگشتر عقیقی رو تو دستم کرد و گفت:-دقیقا همین احساس رو نسبت بهت دارم مهشید... این انگشترم شاهد! دستت کردم تا هر وقت دیدیش یادت بیفته که چقدر دوست دارم!و بعد شمرده شمرده گفت:-نفسم... به نفست... بنده...*****بالاخره مدرک ارشدم رو هم گرفتم! این دو سال هم مثل گذر باد گذشت! درسته یکم سخت بود ولی بالاخره تموم شد. فعلا نمیخوام تو بیمارستانی مشغول بشم. تصمیم دارم بعد از اینکه نی نی مون دنیا اومد و

یکم بزرگ شد، کارم رو شروع کنم. ***عاشق غذا رو تو دهنم گذاشتم و با دهن پر گفتم: میگم حمیدرضا؟-جانم؟- چیزه... دوسال تموم شده! -دوسال چی؟ غذامو سریع قورت دادم و گفتم: -ای بابا! دو سال درسم که تموم شد! بعدشم قرار بود دو سال تا بعد سقطم صبر کنیم و بعد اقدام به بچه دار شدن بکنیم دیگه... حمیدرضا لیوان آب رو سرکشید و گفت: -آهان! از اون لحاظ! فعلا یه جا مشغول شو تا ببینیم خدا چی میخواد؟- نه! نمیخوام فعلا جایی مشغول شم، میخوام اول بچه دار شم، بچم یکم بزرگ بشه، بعدش یه فکری میکنم!- خب همینجوری که همیشه عزیزم... اول باید پیش یه دکتر متخصص پرونده باز کنی، تحت نظر باشی بعد اقدام کنیم...- خب همین فردا اینکارو میکنیم! -اوه! چه عجله ای داری مهشید؟! -تا همینجاشم به زور دووم آوردم! دیگه دارم واسه بچه دار شدن جون میدم! حمیدرضا صدلی رو عقب کشید و همانطور که از جاش بلند میشد گفت: -دستت درد نکنه سیر شدم!- عه! تو که چیزی نخوردی؟ در ضمن من داشتم حرف میزدیم ها! بدون اینکه برگردی سمتم گفتم: -گفتنی ها رو گفتم، شنیدنی ها رو هم شنیدم! بعدا باهم صحبت میکنیم... الان خسته ام عزیزم... عاشق رو ول کردم و افتاد رو ظرف و صدای بدی ایجاد شد! از پشت میز بلند شدم و بدون اینکه ظرف ها رو جمع کنم به اتاق خواب رفتم. رفتار حمیدرضا برام هضم نشده بود... اون که میدونست من چقدر نسبت به این موضوع حساسم پس چرا اینطوری کرد! اون که میدونست من تمام این دو سال رو روز شماری کردم تا تموم شه! پس چرا هیچ حرفی از بچه دار شدن نمیزنه؟ سرمو روی بالش گذاشتم و اشک هام جاری شدن... چرا کسی درکم نمیکند؟ چرا خواستم برای کسی معقول و منطقی نیست؟ من عاشق بچه هام دلم میخواد بچمو بغل بگیرم... دلم میخواد از کسی که عاشقشم بچه داشته باشم... نمیخوام ازدواجمون بی حاصل باشه...! دستت دور کمرم حلقه شد و منو محکم به خودش جسیوند: -بازم که داری گریه میکنی خانومی! گفتم که بعدا با هم دربارش صحبت میکنیم... حالا بخواب گلم... یکماه هم گذشت. تو این مدت من به همراه حمیدرضا پیش یه پزشک متخصص رفتم و پرونده باز کردم و تحت نظر بودم. به اصرار من چندبار هم اقدام کردیم ولی هیچ نتیجه ای نگرفتیم! ولی امیدمو از دست نمیدم! بازم سعیمو میکنم! شده پیش تمام دکتر ای این شهر پرونده باز میکنم! اینقدر به این در میکوبم تا کسی بازش کنه! ***** بعد از گرفتن جواب آزمایش، از آزمایشگاه بیرون زدم و به سمت مطب دکتر راهی شدم. این اولین باره که بدون اینکه به حمیدرضا بگم دارم دکتر میرم! اونم یه پزشک جدید! الهام بهم معرفیش کرده... میگفت پزشک ماهر و حاذقیه! یه دربست گرفتم و آدرس مطب رو بهش دادم...-خانم سخاوت نوبت شماست...-بله... ممنون...چند تقه به در زدم و به دنبال آن وارد اتاق شدم...دکتر زن ۴۰ ساله ای بود که به لطف لوازم آرایش ۵ سالی جوون تر دیده می شد! من اگه جای این بودم بخاطر ۵ سال خودمو زیر اینهمه مواد خفه نمیکردم!-بفرمایید خانم سخاوت...اوه اوه! چه عشوه ای هم میاد موقع حرف زدن! از سنت خجالت بکش! از این الهام خنگ دکتر بهتر از این در نیما... الکی نیست که حسام بعد از اینکه من ازدواج کردم طی اتفاقاتی که رخ داد و الهام رو دید به خواستگاریش رفت و نامزد کردن، همیشه میگه من و الهام از نظر اخلاق عین یه سیب از وسط نصف شده ایم! راست میگه جفتشونم خنگن!!-خانم سخاوت؟ نمیخواهین بشینین؟ خاک تو سرم تو هپروت سیر میکردم: -بله... ببخشید...جریان رو برای دکتر شرح دادم و بعد برگه ی جواب آزمایش رو به دستش دادم...*****گیج و منگ قدم میزدیم... خودمو به ماشین رسوندم و پشت فرمون جا گرفتم... بغض تو گلوم داشت خفم میکرد... دوست داشتم همینجا از شدت ناراحتی بترکم بمیرم... بالاخره از چیزی که میترسیدم اتفاق افتاد... منم شدم مثل مامانم... باید چند سال تحت درمان باشم و بعد اقدام کنم...از پشت شیشه نگاهمو به آسمون دوختم و گفتم: -خدایا... ازت انتظار نداشتم... تو که میدونستی من چقدر بچه دوست دارم... چرا اینکارو با من کردی... چرا چیزی که حقمه آرزومه؟ ... چرا نمیتونم شوهرمو به رویاش که پدر شونده برسونم؟ چرا اینجوری شد که خوشبختیم ناقص بمونه؟ من تحمل دارو و دکتر و کوفت و زهرمار ندارم... من نمیتونم ۱۰ سال صبر کنم مثل مامانم... آبشار چشمم روانه شد و بعد سرمو رو فرمون گذاشتم: -چرا حمیدرضا؟ چرا؟ چرا بهم نگفتی؟

مشکلم رو به رخم نکشیدی... هیچ وقت محبت هات رو فراموش نمیکنم... این ۳ سال که باهات زندگی کردم به تمام عمرم می ارزید... قبول کن که چاره ای جز این نداشتم... پس فکر نکن بد قولی کردم و زیر قولم که گفتم هیچ وقت تنهات نمیذارم زدم... همیشه پیشتم... همیشه در قلبمی... خیلی بیشتر از خیلی دوست دارم... حمیدرضا... خواهش میکنم دنبالم نیا... برو دنبال زندگیت... فراموشت نمیکنم - مهشید... کاغذ از اشکام خیس شده بود. اشکالی نداره... بذار حمیدرضا بفهمه که هنوزم دوسش دارم... بفهمه که دوریش برام سخته... اسپری آسم حمیدرضا رو کنار کاغذ روی اپن گذاشتم... احتمال دادم که شاید با خوندن حرفام حالش بد شه... که امیدوارم نشه... زیر گاز رو خاموش کردم و به آژانس زنگ زدم. نیم ساعت دیگه حمیدرضا میومد. سریع آماده شدم و قبل از خارج شدن نگاه آخرمو به خونه انداختم. خونه ای که یادآور عاشقانه های منو و حمیدرضا بود. یاد بهترین روزامون... با چشم های اشکبار دسته ی چمدون رو بلند کردم و با قدم های لرزان از در خارج شدم... حمیدرضا: خسته و کوفته به خونه رسیدم و درو با کلید باز کردم. بوی فسنجونی که مهشید درست کرده بود، دیوونه کننده بود! فدای خانوم گلم بشم که بخاطر من به زحمت افتاده... مهشید، مهشید خانومی؟ صدایی نیومد. سری به اتاقها زدم، ولی نبود، دستشویی و حمام رو هم چک کردم ولی مهشید نبود! کیفم رو روی اپن گذاشتم و گوشیمو از جیب کتم در آوردم. به گوشیش زنگ زدم ولی خاموش بود. ترس و نگرانی افتاد تو دلم! یعنی کجا رفته؟ نگاهم به کاغذی رو اپن افتاد که کنارش اسپری آسمم بود. کاغذ رو باز کردم. خط خود مهشید بود... شروع به خوندن کردم... ***** هرچی جلوی دستم بود در عرض چند ثانیه خرد خاکشیر شد! باورم نمیشه! یعنی مهشید منو ترک کرد؟ یعنی رفت؟ چطور ازم میخواد دنبالش نرم؟ مگه من میتونم بدون اون نفس بکشم چه برسه به اینکه زندگی کنم؟! عین دیوونه ها نعره میکشیدم: نه... نه... نه... نه... نه... نه... چرا رفتی مهشید؟ چرا؟ چرا؟ چرا؟ چرا؟ نفس کم آوردم... به خس خس افتادم... قفسه ی سینم به تلاطم افتاد... به زور خودمو به آشپزخونه رسوندم و اسپری رو از روی اپن برداشتم و چند پاف زدم... نفسم برگشت... حالم بهتر شد... ولی قلبم تکه تکه شد... من نمیتونم... نمیتونم بدون مهشید دووم بیارم... نمیتونم... روی پارکت های زمین زانو زدم و از ته دلم اشک ریختم... ***** یک هفته بعد: مهشید مادر مهمون داری؟ - کیه مامان؟ - خواهر شوهرات... هدی و نرگس... سریع از اتاق اومدم بیرون - چته دختر ترسیدم؟ - گفتمی کیا مامان؟ - هدی و نرگس... - اینجا چیکار میکنن؟ - با تو کار دارن... - کجان الان؟ - تو حیاط... نشستن... برو مادر... منتظر شون نذار... ***** هدی و نرگس با دیدنم بلند شدن و به سمتم اومدن... هدی منو تو آغوش گرفت و گفت: عزیزم... چقدر دلم برات تنگ شده بود... و بعد نوبت نرگس بود که منو بغل بگیره و ببوسه: مهشید جان چرا اینکارو کردی؟ همونطور که لب حوض مینشستم گفتم: شما که میدونید برای چی میپرسید؟ هدی جلوتر اومد و با لحن مهربونش گفت: قربونت برم... منکه میدونم چقدر حمیدرضا رو دوست داری... بخدا داداشم از دوریت داره نابود میشه... نیستی ببینیش... حالش اصلا خوب نیست مهشید... اونروز رفتم خونتون، میدونستم حمیدرضا خونس... خیلی در زدم ولی کسی باز نکرد... آخر سر از همسایه هاتون کمک گرفتیم و درو شکوندن... حمیدرضا بیهوش افتاده بود کف خونه... بخاطر تنگی نفسش... اگه یکم دیر رسیده بودیم داداشم خفه میشد... همین دیروز از بیمارستان مرخص شده... از دیروز هیچی نخورده... یه بند داره عکس تو رو نگاه میکنه... نکن اینکارو با زندگیتون مهشید... یه بچه ارزش اینهمه ناراحتی رو نداره... قطره اشکی از گونم سر خورد... حمیدرضا منو ببخش... میدونم اذیت شدی... ولی چاره ای نیست... چاره ای نیست... ***** یکماه بعد: دخترم نکن با خودت اینکارو... همانطور که با انگشتای دستم بازی میکردم گفتم: بابا خواهش میکنم... بارها بهتون گفتم، این تنها کاری بود که میتونستم بکنم... امروز برگه ی درخواست طلاق رسید دست حمیدرضا... سرمو بلند کردم: رسید؟ - آره... کی؟ - صبح... وقتشم که میدونی... ۳ روز دیگست... بدنم داغ کرد... فکرشم نمیکردم روزی برسه که منو حمیدرضا پله های دادگاه رو واسه جدا شدن از هم بالا پایین کنیم... دخترم تو مطمئنی؟ مهشید بابا زندگی بچه بازی نیست ها! پس فردا که طلاق گرفتین بیایی بگی

هنوزم دوش دارم، دیگه کار از کار گذشته ها... بابا میبینید که... یکماه گذشته و نیومده اینجا... اون که میدونه من اینجا... ولی یکبار هم نیومده... گله ای ندارم... خودم ازش خواستم دنبالم نیاد... بالاخره اونم حق هایی تو زندگیش داره... حق پدر شدن... بابام پوزخندی زد و گفت:- نشناختی شوهر تو بابا... نشناختی... منظور تون چیه؟ حمیدرضا شاید به ظاهر اینجا نیومده دنبال تو، ولی تا الان چند دفعه به محل کارم اومده و التماس کرده قانعت کنم برگردی... اونروز هم مادرت میگفت خواهراش اومده بودن... شک ندارم اونا رو هم حمیدرضا فرستاده... اگه هم میبینی خودش نیومده... این احترام به توعه بابا... نمیخواه با دیدنش اذیت بشی... چند تقه به در خورد و صدای الهام اومد:- صاحب اتاق اجازه هست؟ بابا از جاش بلند شد و به سمت در رفت:- سلام دخترم، خوش اومدی... سلام آقای سخاوت، خوب هستین؟ ببخشید مزاحم شدم مهشید تو اتاقه دیگه؟- آره همینجا ست ، بیینم با حسام اومدی؟- نه، خودم تنهایی اومدم... حسام شر کته... و بعد اومد سمت منو دستشو دور گردنم حلقه کرد:- سلام بر دوست بی معرفت و بدبخت و دمغ و بی حوصله و بیشعور خودم!- بدبخت رو خوب اومدی!- اول اینکه جواب سلام واجبه، دوم اینکه بیشعور رو هم خوب اومدم!- اول اینکه سلام! دوم اینکه بیشعور خودتی!- بخدا بیشعوری مهشید... یکماه نشستی اینجا که چی بشه؟ بخدا نیومدم نصیحتت کنم مجبور شدم...!- چی شده؟- مرده شور... تو میدونی شوهرت تو چه وضعیتی؟- چی شده مگه؟- همینه دیگه یکماهه ازش بی خبری... دیگه از اون حمیدرضا ی خوشتیپت خبری نیست! اونروز تو بیمارستان شیفت بودم دیدمش، شده پوست استخوون! سروصورتشم که نگو... انگار دور از جون نش مرده... هر وقت هم منو میبینه، با بغض میگه به مهشید سلام برسون... خیلی خری بخدا مهشید... خیلی خری... یعنی اگه امروز ازش طلاق بگیری، من شاه رگمو میزارم که فرداش حجلشو بر پا میکنن... یکی محکم از پس گردنش زدم که شالش از سرش افتاد:- ببند اون دهننتو الهام... دیدی دوشش داری؟- مگه گفتم ندارم؟- احمق! خوب با این وضعیت توام فردای طلاق جنازتو از اتاق میارن بیرون که...! وقتی همو دوست دارین واسه چی میخوان از هم جدا شین؟ بخاطر یه بچه؟ الحق که خری... یعنی پاهای خرو از پشت بستنی! او از اتاق بیرون رفت... آره من خرم... خرم که عشقم از دوریم نفس کم آورده... لاغر شده... آره احمقم... خیلی احمقم...***امروز روز دادگام با حمیدرضاس... پام نیامد حاضر شم... ولی خب باید پای حرفم وایستم... من خودم خواستم... حداقلش اینه که به بهانه ی دادگاه میبینمش... دلم خیلی براش تنگ شده... در کمد رو باز کردم، یه مانتو مشکی با مقنعه مشکی بیرون کشیدم. جدایی از کسی که عاشقشم برای من هیچ فرقی با روز عزا نمیکنه! قطرات سمج اشکم که فرصت هرکاری رو ازم میگیرن رو با سرانگشتم مهار کردم. پای پنجره رفتم تا هوایی بخورم. پرده رو کنار زدم، آسمون هم حال منو داره... بغض کرده... هوا گرفتس... و این یعنی آرامش قبل از طوفان...***حمیدرضا: نگاهی به ساعت انداختم. نیم ساعت بیشتر وقت نداشتم. اول خواستم نرم. ولی میبینم خیلی دلم برای مهشید تنگ شده... میرم که فقط بیینمش... یکماهه با عکسش سر کردم، یکماهه از عکسش پرسیدم چرا؟؟ اینبار میخوام با چشمم ازش بیرسم چرا؟ چرا رهام کردی؟ اونکه گفت تنهام نمیذاره؟ گفت که عشق و دوست داشتن یک نفر خیلی قشنگه... میگفت آدم عاشق دلش قد دریا بزرگه...! اونکه میگفت اگه یه نفر بفهمه که وجودش واسه یکی خیلی مهمه، دیگه هیچی از دنیا نمیخواه...! من که جلوی امام رضا به عشقم اعتراف کردم... گفتم که دوشش دارم... گفتم که نفسم به نفسش بنده... پس چرا بخاطر یه بچه منو ول کرد و رفت؟ منی که عاشق نگاهش، عاشق صداس، عاشق خودش بودم... چطوری ازم انتظار داره بعد اون با یکی دیگه باشم و طعم پدرشدنو بچشم؟ صد سال سیاه نمیخوام پدر شم... نمیخوام...!***در ماشینو باز کردم و سوار شدم. از پارکینگ که بیرون زدم، قطرات باران شیشه رو خیس کرد... دستمو سمت ضبط بردم و فشارش دادم، یه آهنگ از مازیار فلاحتی پخش شد... قلبم بیشتر آتیش گرفت... تمام حرفای من به مهشید همین آهنگ بود... مگه تو نگفته بودی... عشق و زندگی قشنگه... ولی خوب نگفته بودی... که همش بی آب و رنگه... تو همیشه گفته بودی... وقتی عاشق میشی انگار... دل دریا رو گرفتی... توی دستای

سپیدار... مگه نرخ خوبی چنده؟ که تو برگای برنده... تو به این راحتی سوختی... مگه تو نگفته بودی... من تو دریای جنونت... دل دادم به آسمونت... بادبونامو سپردم... به نگاه مهربونت... گم شدم تو دل بارون... با به حال عاشقونه... تو که گفتی نمیدونی... پس بگو آخ کی میدونه... مگه نرخ خوبی چنده؟ که تو برگای برنده... تو به این راحتی سوختی... مگه تو نگفته بودی... * مگه من دوست نداشتم؟ مگه عاشقم نبود؟ مگه آخرین بهانه... واسه ی دلم نبود؟ مثل گل، مثل یه سایه... مثل بی کرانه دریا... مثل یه حس عجیبی... توی صندوقچه ی رویا... * * * * * مهشید: یکرعب از ساعت دادگاه گذشته، ولی حمیدرضا هنوز نیومده... نکنه بلایی سر خودش بیاره؟ خدایا چیکار کنم؟ بابا هم فقط تو راهرو قدم میزنه... تا پایان ساعت دادگاه خبری از حمیدرضا نشد و ناچار برگشتیم خونه... بابا همه چیز رو به مامان توضیح داد و من بدون هیچ حرفی به اتاقم رفتم... همین که به اتاقم رسیدم، گونه هام خیس شدن... کاش حداقل میومد، میومد میگفت زمو دوست دارم طلاق نمیدم... کاش میومد و میدیدمش... خسته شدم از بس به عکسش نگاه کردم... رو تختم دراز کشیدم و سرمو تو بالش فرو کردم، میخواستم جیغ بکشم، ولی نمیخواستم کسی بشنوه... یه جیغ بلند از ته دلم کشیدم... صدای جیغم تو بالش خفه شد... هق هق گریه بلند شد... همانطور که سرم رو تو بالش فرو کرده بودم گفتم: حمیدرضا... کجایی؟ غلط کردم حمیدرضا... من نمیتونم... نمیتونم دوریتو دووم بیارم... نمیتونم نبودت تو زندگیم رو بپذیرم... دلم برات تنگ شده... خدایا آخه گناهم چیه که میخوام از زندگیش کنار بکشم ولی نمیتونم... اصلا اگه همین الان بیاد دنبالم بر میگردم... بر میگردم سر زندگیم... بی بچه!... همین که حمیدرضا هست کافیه... چند مشت روی تخت زدم و بی حال چشمامو بستم... شاید نیم ساعت بعد بود که چند تقه به در خورد... میدونستم مامانه... حتما میخواست بگه بیا ناهار بخور... کوفت بخورم بهتره... بمیرم بهتره... نمیخورم مامان، غذا نمیخورم... در باز شد. کاش قفلش میکردم. مامان ولم کن... هیچ میلی به غذا ندارم... خواهش میکنم تنهام بزار... مهشید؟ اولش باورم نشد که صدای حمیدرضا باشه ولی وقتی سرمو از روی بالش برداشتم، با دیدنش تو چهارچوب در مطمئن شدم که خودش... اونم مثل من سر تا پا مشکی پوشیده بود... الهام راست میگفت... خیلی لاغر شده بود... ریشاش در اومده بود و زیر چشمش گود افتاده بود... اون لحظه فقط تونستم نگاهش کنم. وارد اتاق شد و درو بست. رو تخت نشستم. چند قدم جلو اومد... جلوی پام زانو زد و سرشو روی پاهام گذاشت و چشماشو بست... انگشتمو لای موهاش فرو بردم... شاید چند دقیقه ای همینطور ساکت و بی صدا موندیم... سرشو از روی پام برداشتم... نگاهشو به نگام دوخت... لباسو باز کرد تا چیزی بگه... ولی دوباره بست... دستامو تو دستاش گرفت... بوسه ای نرم از پشت دستم زد... دوباره نگام کرد... مهشید چرا اینکارو کردی؟ چرا رفتی؟ چرا تنهام گذاشتی؟ هیچ حرفی واسه گفتن نداشتم. فقط تونستم اسمشو صدا بزنم... حمیدرضا... لبخند کمرنگی رو لباش نقش بست، چشاشو بست و گفت: دلم برای صدات تنگ شده بود... تو فکر کردی من میتونم بعد تو، با کس دیگه ای زندگی کنم؟ پدر بشم؟ میخوام صد سال سیاه پدر نشم ولی تو رو داشته باشم... مگه اونروز صبح ازم نخواستی که بگم قلبم ماله توعه؟ هیچ کسی جاتو نمیگیره... منکه بهت گفتم هر کس بخواد جاتو تو قلبم بگیره قلم پاشو خرد میکنم... گفتم که اسیرتم... مهشید بی تو هیچم... دارم نابود میشم... چشماشو باز کرد و نگاهشو به نگاهم گره زد: نگام کن... دستاشو مقابل صورتم گرفت... میلرزید... مهشید میدونی کم بود سر عمل همین لرزش دستام جون یه نفر رو بگیره؟ چرا اینکارو باهام میکنی؟ بخدا نمیکشم مهشید... نمیکشم... امروز حاضر شدم پیام دادگاه... فقط برای دیدنت... نه چیز دیگه ای... چطور تونستی در خواست طلاق بدی؟ چطور تونستی؟ نگاهمو ازش گرفتم و آروم گفتم: فقط بخاطر خودت بود... بهت زده گفتم: بخاطر من؟ بخاطر من داشتی منو نابود میکردی؟ من فداکاری نمیخوام... میدونی تو این یکماه چی کشیدم؟ میدونی چی بهم گذشت؟ سرمو پایین انداختم... مهشید... نگام کن... تو همون حالت گفتم: برای من سخت بود... سخت گذشت... چونم لرزید و قطره اشکی از چشمانم راه باز کرد و پایین اومد... صورتمو با دستاش قاب گرفت و به چشمای اشکیم زل زد و گفت: گریه نکن مهشید... به اندازه ی کافی قلبم شکسته... خرد شدم... تو لهم

نکن با اشکات... پس دوسم داشتی و برنگشتی... پس هنوزم جایی تو قلبت دارم و برنگشتی... و بعد شمرده شمرده در حالی صورتمو ول کرده بود و انگشتشو به نشانه تهدید بالا گرفته بود گفت:-مهمشید... تو زن منی... زن من!... طلاق نمیدم... اگه همه ی دنیا بگن نه نمیشه! من میگم میشه... بر میگردی خونه... همین الان با خودم... میریم زندگیمونو میکنیم... بی بچه... من میشم بچه تو... تو میشی بچه من!-حمید... انگشت اشارشو روی لبم گذاشت و گفت:-هیچی نگو... جمع کن بریم... فصل اخر رمان کسی نماید به جات عشقم -مهمشید خانومی آماده ای؟ در حالی که دنباله ی لباسمو جمع میکردم از اتاق بیرون اومدم، سریع شالمو روی سرم انداختم و مانتومو از روی لباس شیم پوشیدم:-آره عزیزم بریم... یه پیرهن ما کسی بلند گلبهی رنگ با شال هم رنگش پوشیده بودم، یه آرایش ملایم هم روی صورتم نشونده بودم، حمیدرضا هم کت و شلوار بادمجونی رنگ با لباس سفید پوشیده بود. وقتی که نگاهش کردم دلم ضعف رفت براش... بعد از اینکه به خونه برگشتم همونروز حمیدرضا سر و صورتشو مرتب کرد و شد همون حمیدرضا ی خودم... حالا هم تو این کت و شلوار و ژستی که گرفته بود و براندازم میکرد خیلی خواستنی شده بود... چرخ زدم و گفتم:-چطورم؟ از برانداز کردنم دست کشید و قدمی به سمتم جلو اومد و دستمو گرفت:-ماه شدی... مثل همیشه... لبخندی به روش پاشیدم و در حالی که صندل هامو پام میکردم گفتم:-ما اینیم دیگه! کیفمو از روی مبل برداشت، چراغا رو خاموش کرد و دستشو پشتم گذاشت و یه فشار خفیف به کمرم داد و گفت:-بریم خانوم! دیر شد! خیر سرت دوست عروس و دختر خاله ی دامادی!-چه فرد مهمی ام و خودم نمیدونستم! -خیلی بیشتر از خیلی مهمی... و بعد آروم تر گفتم:-برای من...*****وارد تالار که شدم با چشمم دنبال مامانم گشتم. کنار خالم نشسته بود و با هم صحبت میکردن... خودمو بهشون رسوندم و سلام کردم. مامانم و خالم به نوبت منو تو آغوششون کشیدن... مامان نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت:-چه خوشگل شدی عزیزم... خالم که خیلی زن به روزی بود ادامه ی حرف مامان گفت:-لایک داری مهمشید! طولی نکشید که صدای کلک کشیدن خانوم ها بلند شد و من فهمیدم که حسام و الهام دارن میان... سریع مانتومو تنم کردم و شالمو روی سرم انداختم و نزدیک جایگاه عروس و داماد به انتظارشون و ایستادم... الهام تا منو دید گل از گلش شکفت و به زور به بقیه سلام و احوالپرسی کرد و سریع به سمتم اومد. محکم بغلش کردم و زیر گوشش گفتم: خوشبخت بشی الهام... حسام پسر خوبیه... خودشو ازم جدا کرد و با شیطنت گفت:-آره جون خودت! پس چرا بهش نه گفتی؟؟!! متعجب گفتم:-الهام!! شوخی کردم بابا... حسام گله... یه تار موی گندیدشو با صد تا حمیدرضا ی بیریخت تو عوض نمیکنم! با صدای حسام به سمتش برگشتیم:-اینجوری به شوهرش نگو الهام... الان میزنه لهت می کنه ها! دستمو به کمر گرفتم و گفتم:-تو که باید از خدات باشه! -سلام عرض شد مهمشید خانوم!-علیک سلام آقا داماد! الهام با عشوه گفت:-اوه خدای من! بوی خون میادا! حسام عزیزم... از این غول بی شاخ و دم دور شو... دوست ندارم تو شب عروسیمون تنت زخم برداره!!! حیف که الهام عروس بود و گرنه یه جوری میزدم که دکور صورتش بیاد پایین! جشن عروسی الهام و حسام خیلی عالی برگزار شد و به من خیلی خوش گذشت... آخر شیم کلی الهام رو از شب عروسی ترسوندم طوری که میخواست فرار کنه! تا اون باشه به من نگه غول بی شاخ و دم! حسام برای من مثل برادرم بود و الهام مثل آخرم... خوشحال بودم که خوشحالیشونو میدیدم...*****۲ سال بعد*-الهام دخترت کو؟ گذاشتیش مهد؟-همه که مثل شما سرپرستار بخش نیستن هر وقت دلشون خواست بیان، هر وقت دلشون خواست برن! امروز حسام خونه بود، کیمیا رو گذاشتم پیشش... کلی هم غر زده آقا که من با بچه چیکار کنم؟ منم گفتم بازی کن تا برگردم! الهام اینقدر با حرص حرف میزد که کم مونده بود از خنده پس بیفتم!-وای خدا ترو نکشه الهام... حسام از دست تو چی میکشه؟-نقاشی! راهمو کشیدم برم که الهام صدام زد:-مهمشید؟-بله؟-کجا میری؟-دو روز پیش یه آزمایش دادم میرم جواب اونو بگیرم...-اه... چقدر خودتو چک میکنی؟ هر ۲ ماه یکبار آزمایش میدی! سوراخ نشدی؟! منکه آخرین بار سر زایمانم آزمایش خون دادم!-آفرین! باباتو دیگه کی هستی؟ دختر از وضعیت خودت مطلع باش!-برو بابا اینا همش بچه بازیه! این الهام هم حرف

زدنی ول نمیکرد! هول هولکی خداحافظی کردم و به سمت آزمایشگاه بیمارستان رفتم: -خانم مفخم جواب آزمایش من آمادس؟ -بله... الان براتون میارم... دو دقیقه بعد برگه به دست اومد سمتم: -بفرمایید... تشکر کردم، خواستم جواب آزمایشمو باز کنم بخونم که الهام سریع اومد تو آزمایشگاه بیمارستان و گفت: -مهشید... پرونده ی یکی از بیمارما نیست... بیا ببینم کجا گذاشتی؟ ***** داشتیم ظرف های شام رو میشستم که یاد جواب آزمایشم افتادم... سریع دستکش ها رو آب کشیدم و از دستم در آوردم، و رفتم تو اتاق. برگه رو از تو کیفم بیرون کشیدم و به حال برگشتم. همون موقع حمیدرضا هم از سرویس اومد بیرون و با دیدن برگه ی تو دستم گفت: -اون چیه تو دستت مهشید؟ برگه رو بالا گرفتم و گفتم: -آزمایش خون دادم... میخوام ببینم احیانا مرضی چیزی ندارم که؟! اومد سمتم و دستاشو با شلوارش خشک کرد و گفت: -دور از جونت، بده ببینم! برگه رو عقب بردم و گفتم: -خودمم میتونم بخونم آقا! -میدونم خانوم پرستار! میخوام اینسری رو من بخونم! ناچارا برگه رو دستش دادم و حمیدرضا روی مبل نشست و منم در مقابلش جا گرفتم. همینطور که با چشمش جواب رو میخوند یه لحظه حدقه ی چشمش گرد شد و عینکشو از روی عسلی برداشت و زد به چشمش و دوباره رو برگه دقیق شد: -مهشید این راسته؟ قلبم ریخت... نکنه یه بیماری چیزی دارم خودم خبر ندارم؟! ... به تته پته افتادم: -جواب آزمایشمه... دیگه... مگه چی نوشته؟! ... من چمه حمیدرضا؟ یه دفعه برگه رو پرت کرد رو عسلی و به سمتم اومد! -تو میدونستی؟ -نه بخدا! چیرو میدونستم؟ من اصلا به برگه نگاه نکردم! حمیدرضا محکم بغلم کرد و درحالی که چشمش پر شده بود و اینو از لرزش صداش فهمیدم گفت: -باورت میشه مهشید؟ ما داریم به آرزومون میرسیم! سریع خودمو از بغلش جدا کردم و گفتم: -چی؟ منظورت چیه؟ -یعنی اینکه تو بارداری عزیزم!! -چی داری میگی حمیدرضا؟ منکه... منکه... جواب آزمایش که اینو میگه... در ضمن مگه نمیگفتی دورت عقب افتاده؟ -خب آره... ولی من نه حاملم بهم خورد... نه از بوی تو بدم اومد... دستشو داخل موهای لختم فرو برد و گفت: -اینا دلیل نمیشه که تو باردار نباشی... برگه ی آزمایشو از روی میز برداشتم و بهش نگاه کردم... آره من حامله ام... بالاخره باردار شدم... بعد دو سال تحت نظر دکتر بودن... بالاخره به آرزوم رسیدم... سریع به سمت اتاق خواب رفتم و سجاد مو از کشوی پاتختی در آوردم و روی زمین پهن کردم. سرمو روی مهر تربت گذاشتم و سجده ی شکر بجا آوردم. وقتی سرمو از سجاده برداشتم چشمم خیس اشک بود... حمیدرضا کنارم روی زمین نشست و گفت: -بفرما... اینم بچه... حالا فکر کن اگه قضیه ی دو سال پیشمون جدی میشد! هیچ وقت این روز رو نمیدیدیم! -حمیدرضا... جانم؟ -باورم نمیشه... چادر رو از سرم در آورد و منو از روی زمین کند! برد روی مبل نشوند و گفت: -همینجا بشین! از جات تکونم نخور... و در حالی که متعجب نگاهش میکردم از خونه خارج شد! یکربع بود که روی مبل بی کار نشسته بودم که کلید توی قفل چرخید. حمیدرضا در حالی که یه کیک شکلاتی کوچیک دستش بود وارد خونه شد و کیک رو روی میز گذاشت. کیک کوچیکی بود پر از کاکائو که روش نوشته شده بود: Love you! او کردم سمت حمیدرضا و گفتم: -کی به کی میگه؟ -چیرو؟ -دوستت دارم رو؟ -مشخص نیست؟ -یه حدس هایی میزنم! -چی؟ -تو به بچمون میگی که دوستش داری... -خیر خانم! من به تو میگم... که دوستت دارم... عاشقتم... که بهترینی... ماه ترینی... خوشحالم مهشید... که دارمت... و بعد حلقه ی دستاشو دور کمرم تنگ تر کرد و زمزمه وار گفت: -که دارمتون... و بعد دماغمو کشید و گفت: -در ضمن مهشید خانوم همین الان بگم دختر بود من اسمشو انتخاب میکنم پسر بود تو! قبوله؟ -قبوله... و بعد به سمت اتاق رفت. -کجا حمیدرضا؟ -میخوام دو رکعت نماز شکر بخونم. تو چند تا عکس یادگاری از کیک بگیر اومدم! ***** -پسر پسر! قند عسل! شیر و شکر! پسر پسر ماشاءالله... سلطان میشه... پریدم وسط شعر خوندن حمیدرضا و با اعتراض گفتم: -حمیدرضا برو دیگه... دیرت میشه ها... حمیدرضا در حالی که پسرمنو بالا پایین مینداخت گفت: -آخه مهشید بیا ببینش چطوری میخنده! قربون خنده هات بشم من... معترض گفتم: -حمیدرضا...! -جانم بانوی زیبا؟! -اینقدر قربون صدقش نرو حسودیم شد... به وقتش از خجالت شما هم در میایم! فعلا بیا این قند عسلو از من جدا کن تا من برم به

کارم برسرم، رفتم جلو و خواستم بچه رو از دستش بگیرم که یه جیغ بنفش کشید! حمیدرضا غش غش خندید و پسرمنو بیشتر به خودش چسبوند: -جون بابا! توام میخوای با من بیایی؟ دست به سینه و ایستادم و گفتم: -ببریش ممنون میشم! -مهشید؟ کجا ببرمش؟ -هرجا میری... میبینی که بغل من نمیداد... کفشاشو در آورد و برگشت تو خونه! -کجا؟ -من که نمیتونم ببرمش! پس ترجیح میدم نرم! -راحت باش جناب! -آره عزیزم... خونمون راحت راحت! زن خوب! پسر خوب! زندگی خوب! چی کم دارم؟! همون موقع آب دهن گل پسرمن مثل قطار از دهنش آویزون شد و رو پیرهن حمیدرضا فرو اومد! حمیدرضا اخمی کرد و گفت: -داشتیم پسریم؟ -علیرضای بابا که کثیف نبود! خندیدیم و گفتم: -خواست اینجوری بهت بگه که لباس تو عوض کن بریم صبحونه بخوریم! **** سر میز صبحانه بودیم که دست حمیدرضا چرخید و شیر روی لباسش ریخت. اخم کردم و گفتم: -علیرضای شماره ی ۱، تو که کثیف کار تر از علیرضای شماره ی دویی! -علیرضای شماره ی ۱ دیگه چه صیغه ایه مهشید؟ -یادم میاد اولین بار که دیدمت بهت گفتم علیرضا! -بخندی روی لب حمیدرضا نشست و گفت: -یادش بخیر... یادته مهشید؟ -مگه میشه یادم بره؟ خاطره انگیز ترین روز عمرم بود! میدونی چیه؟ یاد اون روزا که میافتم، یه لبخند عمیق روی لبم میشینه... آشنایی من با تو کار خدا بود... فکر میکنی چرا اسم پسرمنو علیرضا گذاشتم؟ من عاشق اسم سپهر بودم... ولی اسم علیرضا رو واسه بچمون انتخاب کردم چون هر وقت بخوام صدایش بزنم یاد مردونگیتو و اون اتفاق عجیب می افتم... دوستت دارم حمیدرضا ... خیلی زیاد... حمیدرضا با دستای کوچولو عه علیرضا صورتمو ناز کرد و زمزمه وار گفت: -بهونه ی نفس کشیدنم تویی... دوستت دارم... تو قلب من فقط تویی... (بخشی از آهنگ دوستت دارم گروه سون) و عشق آسان نمود اولی افتاد مشکل ها...م.علیزاده

پایان *